

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

فصل اول – تولدی در تنهایی

نوشته رضا پاتر (سدریک) – وبلاگ هری پاتر ۲۰۰۰

مدتها بود که تنها بود. البته برای او مدتها. فقط دو هفته بود که خانه ی واقعی یعنی هاگوارتز را ترک گفته بود اما برای او به اندازه ی ماهها گذشته بود. غذا نمی خورد خانواده ی خاله اش هم کاری به کار او نداشتند و به فکرش نبودند. فقط وقتی از گرسنگی خیلی بیحال می شد کمی غذا

می خورد. ترکیب سقف اتاق از هر چیز دیگری برایش آشنا تر بود. به خاطر اینکه از وقتی آمده بود فقط به آنجا نگاه می کرد و به فکر فرو می رفت: پدر و مادرش-لانگ باتم ها با آن وضع- سدریک دیگوری یک جادو گر واقعی و تمام عیار بین دانش آموزان هاگوارتز-سیریوس بلک بهترین پدر خوانده ای که هری تا به حال دیده بود و حالا بهترین جادوگر قرن کسی که سالها به جادوگران جهان خدمت کرده بود

آلبوس دامبلدور

همیشه فکر او مانند پتکی بود که به سر هری می کوبید و البته چه حقیقانه رفت هری آن لحظه را به یاد آورد التماس در چشمان پروفیسور دامبلدور موج میزد با تمنای بسیار به اسنیپ نامرد خیره شد. در حالیکه هری نمی توانست کوچکترین حرکتی کند و بعد از

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

آن منفور ترین معلم هاگوارتز یعنی سوروس اسنیپ با یک آوادواکداورا_ طلسم مرگ_ دامبلدور را کشته بود. چقدر خائن و نامرد. هری دشمن قسم خورده ی اسنیپ شده بود. در یک لحظه هری تصمیم گرفت بلند شود. غمهای او آن قدر بود که اگر می خواست به اندازه ی تمام آنها بخوابد و به سقف اتاق خیره شود تا سالها به طول می انجامید کمتر کسی به اندازه ی او غم داشت ولی می توانست با برداشتن یک حیوان جادوگر سیاهترین ساحر قرن یعنی لرد ولدمورت یا همان تام ماروولو ریدل غمهای خودش و بسیاری از کسان دیگر را حد اقل کم کند شاید از نامی که ریدل برای خود انتخاب کرده بود شخصیت او نشان داده می شد.

ولدمورت به ترکیب زبانهای انگلیسی و فرانسوی به معنی پرواز مرگ است. این را دوست همیشگی اش هرمیون گرنجر در یکی از نامه هایش برای هری نوشته بود احتمالاً از اکتشافات جدیدش در یکی از کتابها بود هری بلند شد و تصمیم گرفت یک تصمیم جدی (تصمیم کبری_ شوخی از طرف نویسنده) او هم باید به مطالعه می پرداخت انواع طلسم سیاه و غیر سیاه و هر چیز دیگر را باید یاد می گرفت و همچنین تمرینات بدنی و ورزشی هم برای فرد لاغری مثل او لازم بود ایستادگی در برابر یکی از خطرناکترین جادوگران قرن اصلاً آسان نبود این را هری به دلیل تجربه هایش خوب می دانست اما تمیز کردن اتاقش هم جای خود داشت اتاقش پرازنامه بود نامه هایی که از طرف هوادارانش بود بارفتن دامبلدور و با توجه به خبرهای پیام امروز امید همه هری پاتر بود هری پاتری که بارها مقابل ولد مورت ایستاده بود

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

بعضی موقع هم از طرف اسکریمجور نامه می آمد که باید هری حمایتش را از وزارتخانه اعلام کند تا مردم به وزیر بیشتر اعتماد کنند و سر و صداها بخوابد مک گوناگول هم نوشته بود هنوز معاون است و احتمال دارد مدیر کس دیگری شود او از هری خواسته بود به مدرسه بازگردد نکته ی دیگر این بود که هری تعجب می کرد چرا مک گوناگول بعد از یکی دو بار سوال از اینکه هری در آن شب وحشتناک با دامبلدور کجا رفته دیگر دست برداشته بود هر میون و رون هم نامه هایی می نوشتند و هری را دلداری می دادند و همچنین اعلام آمادگی می کردند که با هری برای پیدا کردن جاودانه سازها می آیند . هری هم که نمی خواست این همه طرفدار و دوست را نا امید کند بلند شد و به تمیز کردن اتاق پرداخت و منتظر فردا یعنی روز تولدش شد.....

فردا صبح وقتی هری بیدار شد احساس جدیدی داشت . ۱۷ ساله شده بود . یعنی میتوانست آزادانه از جادو استفاده کند. بلی او به سن بلوغ رسیده بود. همچنین می توانست از خانه ی خاله اش برود .خانه ای که در آن بزرگ شده بود تمام دوران بچگی اش را در آن گذرانده بود به خاطر جادوی مادرش که باعث نجات هری شده بود باید تا سن ۱۷ سالگی در خانه ی خاله اش می ماند

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

برای اینکه همان خون مادرش در رگهای پتونیا جاری بود. به این ترتیب با نزدیک بودن به او قدرت زندگی داشت. هری از این فکر ها در آمد. اولین جادویی که انجام داد این بود که کادوهای تولدش را از نزدیک کمد نزدیک تخت بیاورد. او این جادو را خوب بلد بود: آکسیو کادوها " این صدای هری بود بعد از این کار انبوهی از هدایا به سمت او آمد. یکی یکی آنها را باز کرد. لوپین کتاب آموزش آنیماگوس (جانور نما) شدن را به او هدیه داده بود. البته اسم نیمفادورا تانکس هم روی آن نوشته شده بود. آنها حالا پدر خوانده و مادر خوانده ی هری بودند چون با هم قرار ازدواج گذاشته بودند. رون یک نوع جالب شطرنج جادویی برایش فرستاده بود هر میون دو کتاب برایش فرستاده بود. یکی آموزش اورادی بود که به طور روز مره مورد استفاده قرار می گرفت و دیگری طلسم های سیاه و راه مقابله با آنها بود اسم بعضی از آنها حتی به گوش هری هم نخورده بود. مطمئنا بدست آوردن آن کتاب برای هر میون کار مشکلی بوده.

هاگرید باز هم شیرینی های سفت خود را فرستاده بود و برای هری آرزوی موفقیت کرده بود.

خانم ویزلی هم ۴ جعبه شیرینی مورد علاقه ی هری را برایش فرستاده بود اما کادویی که زیر همه ی آنها قرار داشت متعلق به جینی بود آن طوری طلسم شده بود که اول باید نامه اش باز می شد بعدا کادو باز شود در نتیجه هری نامه را باز کرد و شروع به خواندن کرد:

هری عزیز سلام

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

امید وارم حالت خوب باشه میدونم که قراره فعلا ارتباطمون رو قطع کنیم تا آسیبی به من نرسه خب من هم موافقم نه به خاطر خودم بلکه برای دو تا مون . چون میدونم اگه آسیبی به من برسه تو روحیت حسا بی خراب میشه. اما تا موقعی که قراره این جوری باشه باید هدیه ای رو که بهت میدم از خودت جدا نکنی اون یه حلقه هست که نماد عشق ماست . وقتی تو دست کردی دیگه نباید درش بیاری چون در این صورت مطمئن باش انگشتت قطع خواهد شد!!!!!!

ببخشید ولی طلسمیه که روش بود . من هم بدم نمیومد همیشه یه یادگاری از من داشته باشی ولی تا موقعی که طلسم خنثی کننده اش را اجرا نکرده ام این اوضاع پا برجاست ضمنا فقط من طلسم باطل کننده اش رو بلدم پس بدون که خودت رو نباید از اون جدا کنی!

دوستدار تو - جینی

هری کادو را باز کرد و یه حلقه طلایی که نشان گریفیندور روی آن حک شده بود را دید . هری ایمان داشت که به خواسته ی جینی عمل خواهد کرد و نماد عشقشون رو از خودش جدا نمیکنه

پس در نتیجه آن رو بدستش کرد . درسلی ها هم که امسال سنگ تمام گذاشته بودند شلواری رو که پارسال دادلی خریده بود رو زیر تختش ولو کرده بودند . مک گوناگول هم کتابی پر از طلسمهای مختلف برایش فرستاده بود . هری هم نامه ای که زیر آن

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

بود را باز کرد و خواند:

هری عزیز سلام. می خوام همه چیز رو برات تو ضیح بدم ولی تو این نامه همیشه بزودی خودم دنبالت میآم و اول با من به جایی میریم بعد به پناهگاه ویزلی ها. نکته ای هست و باید بهت بگم زود فهمیدم که با دامبلدور به دنبال جاودانه سازها رفته ای. دیگه نمی شه تو این نامه در این باره نوشت چون ممکنه لو بره. تو هم باید به هاگوارتز برگردی.

این یه دستوره. فکر کنم خبر داشتن من از موضوع بالا بهت فهمونده که باید از من اطاعت کنی اما یه موضوع مهم این که بزودی اسنیپ رو ببینی و باید بهش اعتماد کنی. چراشو بعدا می گم

دوستدارت - مینروا مک گوناگول

هری غرق در تعجب بود اسنیپ خائن یا شاید مک گوناگول هم نه این امکان نداشت. دستور مک گوناگول این بود که به اسنیپ اعتماد کند و باید اطاعت می کرد نه نمی توانست هری در فکر این بود که چه کند؟

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

هری پاتر و نبرد با پرواز مرگ

فصل دوم - خاله ی مرموز و غریبه

هری هنوز در فکر اسنیپ بود اما تصمیم گرفت از این فکر در بیاید. او اورادی را از دیگر جادوگران یاد گرفته بود پس چه خوب بود که از آنها استفاده کند. او با استفاده از همین اوراد لباسهایش را پیش خودش آورد. سپس لباسش را با لباسهای ورزشی عوض کرد. پنج دقیقه بعد او در حیاط مشغول انجام تمرینات ورزشی بود. بعد از نیم ساعت تمرینات سخت به اتاقش باز گشت و به تمرین طلسمهای روزمره ای که در کتابی که هرمیون برایش فرستاده بود نوشته شده بود پرداخت. دورسلی ها هم که خواب بودند کم کم بیدار شدند. هری با خود گفت کمی شوخی در روزهای آخر بد نیست. یواش یواش از پله ها پایین آمد و دادلی را دید که مشغول تماشای تلویزیون هست (طبق معمول). خاله پتونیا در حال شستن ظرفهای صبحانه ی دادلی بود. و عمو ورنون هم در حال آماده شدن برای رفتن به سر کار بود. هری تصمیم خود را گرفت. ظرفی که در دست خاله اش بود را با طلسمی بلند کرد. هری متوجه شد ظرف از سرویس چینی محبوب خاله اش هست. پس چه بهتر!!! ظرف رفت و رفت تا بالای سر دادلی قرار گرفت. و بعد.....شترق!!

سر دادلی خون آمده بود ظرف پتونیا هم شکسته بود. ورنون از ترس خشکش زده بود. ناگهان ورنون سر خورد و با سر روی زمین

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

ولو شد. خاله پتونیا هم سرش روی زمین و پایش بالا بود. دادلی گریه می کرد. پسره ی گنده خجالت نمی کشید. ورنون داد می زد اما خاله پتونیا آرام و بدون استرس بود. به نظر به چیزی فکر می کرد. ناگهان عجیب ترین اتفاق ممکن افتاد .

پتونیا در همان حالت نا متعادل یک چوبدستی از جیبش بیرون کشید و بعد از اجرای طلسمی بدون صدا سر پا ایستاد. هری خشکش زده بود. پتونیا چند طلسم پشت سر هم اجرا کرد. آنقدر سریع بود که هری قدرت فهمیدن آنها را نداشت. یکی از طلسمها مربوط به هری بود. او در هوا معلق شد و سریعاً در اتاق نشیمن افتاد. سپس با بندهای نا مرئی به مبل بسته شد.

آنقدر سریع بود که هری قدرت انجام هیچ واکنشی را نداشت. ورنون با تعجب و دهان باز به پتونیا نگاه می کرد. هری قدرت فکر کردن نداشت. دادلی هم که به نظر می رسید دردش را فراموش کرده پشت تلویزیون قایم شده بود. ورنون بالاخره لب گشود:

پتو.....ناگهان باور نکردنی ترین اتفاق زندگی هری افتاد .
پتونیا چوب جادوی خود را به طرف ورنون گرفت و فریاد زد: آوادوا کداور!!!!!!

ورنون لحظه ای بعد آرام روی زمین افتاده بود بدون هیچ حرکتی!!! هری در دلش احساس پیچش می کرد. تا چوب جادویش هم حدود شش متر فاصله داشت. پتونیا قهقهه ای زد و گفت مردیکه ی احمق!!!! و هری را از فکر در آورد. دادلی از ترس و وحشت و ناراحتی در حال گریه کردن بود. پتونیا ناگهان

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

نگاهش به دادلی افتاد و با لحن جدیدی گفت: "دادلی تو نباید با دیدن این صحنه ها گریه کنی. آینده ی پرماجری در انتظارت هست." دادلی گفت "آخه شما چی کابر کردین" (هق هق همراه صدایش بود)

پتونیا گفت: "خاک بر سرت! تو باید مقابل جادو گران بزرگ بایستی." هری از تعجب خشکش زده بود. دادلی مقابل

جادو گران!!!!!! آیا دادلی هم مانند مادرش جادوگر بود؟ در دل هری پیچشی بود. ورنون به او بد کرد ولی هری هیچگاه راضی به مرگش نبود. پتونیا دادلی را که هنوز گریه می کرد رها کرد و رو به هری کرد: "وای هری عزیزم! چرا اینقدر ناراحتی؟ ورنون اینقدر به تو بد کرد. حالا بگذریم. یک سور پرایز برای تو دارم"

ناگهان آستینش را بالا زد. نشان سیاه (دارک مارک) روی دستانش خود نمایی می کرد. به وضوح روشن شده بود. نشانی که هری از آن متنفر بود. زخمش شروع به سوزش کرد. پتونیا فریاد زد: "پتونیا ی واقعی اینه هرکی می خواد ببینه!!!!!!!!!!!! من برگشتم!!!!!!!! به دنیای سحر و جادو برگشتم!!!!!!!!!!!!"

ادامه داد: "بازگشتی که دیگر آرام نخواهد بود من استعداد بالایی در جادو گری داشتم ولی من را ترد کردند و حالا نتیجه اش را می بینند..... (نگاهی به دادلی کرد) و این بار دادلی با من است و تو هری!!!!!! پسره ی احمق!! تو مال لرد سیاه هستی!! لرد کبیر!!

هری هیچگاه اینقدر غرق در شگفتی نبود..... ترس هم در وجودش رخنه کرده بود.. مهارت بی نظیر پتونیا!!!!!!!!

این مهارت ترس و وحشت را در وجودش شعله ور کرده

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

خواند طنابهای هری را باز کرد. حالا موقعش بود. هری به سمت چوب جادویش شیرجه رفت.

- "کرو....." این صدای پتونیا بود که می خواست طلسمی را به سوی هری روانه کند اما ناتمام ماند چون قبل از آن مرد غریبه وردی را خواند: "اکسپلیارموس!!!!!!!"

چوب از دست پتونیا خارج شد و به طرفی پرت شد. هری چوب جادویش را به سمت خاله اش نشانه رفت. می خواست طلسمی را اجرا کند اما نمی دانست چه طلسمی؟ در این فکر بود که مرد غریبه گفت: "پاتر با من بیا."

و به سمت اتاق هری روانه شد.

پتونیا رفت چوب جادویش را برداشت و دست در دست دادلی غیب شد. قطعاً به نزد ولدمورت می رفت.

و اما غریبه که بود؟ هری همراه او به سمت اتاقش رفت (اتاقی که دیگر اتاق هری نبود) و وسایلش را جمع کرد.

و پایین آمد. ولی هنوز چهره ی مرد را ندیده بود ولی آشنا می آمد..... بله او سوروس اسنیپ بود!!!!!!

وقتی به پایین پله ها رسیدند هری این موضوع را به خاطر آورد. در نتیجه رو به اسنیپ کرد و گفت: "توووووووووو"

خائن کثیف!!!!!! "چوبش را به سمت اسنیپ نشانه رفت که در آن لحظه کسی وارد شد. او داوولیش یکی از کاراگاهان وزارتخانه بود که هری خوب او را می شناخت.

- "الآن موقعش نیست پاتر. غیب شو و نزدیک کاخ گریمولد ظاهر

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

شو. فکر کنم کمی آموزش دیدی."

اسنیپ این جملات را سریعاً ادا کرد و او غیب شد. او فرار کرده بود. هری متوجه داویش شد که نگاهش روی ورنون ثابت مانده البته جسد او!! سپس داویش به خود آمد و به بالا نگاه کرد. تنها جادوگر چوب به دست در این منطقه هری پاتر بود. داویش فریاد زد: "تو به قاتلی پاتر!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!"

هری گفت: "هرجوری می خواهی فکر کن." سپس غیب شد. او خوب می دانست کجا ظاهر شود. او اسنیپ را رها نمی کرد. اما شاید یک دام بود..... اما برای هری فرقی نداشت. او اسنیپ را می خواست. در نتیجه جلوی کاخ گریمولد ظاهر شد. اسنیپ آنجا منتظر بود- تک و تنها- پس تله ای در کار نبود. هری بدون فکر شروع به حرف زدن کرد و به اسنیپ پرخاش می کرد: "تو پست فطرت خائن... اصلاً اینجا چی کار می کنی..... دستور لرد سیاه هست که..... شاید....."

اسنیپ حرف هری را قطع کرد و با خونسردی شروع به صحبت کرد: "لطفاً خفه شو پاتر!!!!!! خیلی کار داریم. بریم داخل. دو نفر هستن که باهات کار دارن. اونا همه چیز رو برات توضیح می دن... ضمناً اکسپلیارموس!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!" و چوب از دست هری خارج شد. اسنیپ ادامه داد: "هی زیادی جدی گرفتی!! دفعه ی دیگه اونو به سمت من نشونه نگیر چون مطمئن باش طلسمت می کنم!!! هنوز خیلی مونده تا به من برسی البته اگه برسی که فکر نمی کنم!!! و..... و من اونی نیستم که فکر می کنی!!!"

هری از گفتن هر حرفی پشیمان شد. و همراه اسنیپ به سوی کاخ

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

گریمولد روانه شد. به آنجا که رسیدند اسنیپ از هری پرسید: آیا راضی هستی من قدم به این کاخ بگذارم یا نه چون آلبوس طلسمی روی این خانه گذاشته که فقط کسانی که تراز ورود آنها راضی هستی می تونن داخل بشن...
هری مردد ماند ولی بالاخره با قاطعیت گفت: "بله....."

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

هری پاتر و نبرد با پرواز مرگ

فصل سوم - پیرمرد

در زدند و در باز شد. پشت در کسی نبود جز مینروا مک گوناگول.
هری به او سلام کرد و او هم جواب داد.

- "هری! خوبی؟ به نظر پریشون میای!"

- "نه اصلا خوب نیستم! من دارم کاملا گیج می شم."

- "چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ قبل از هری اسنیپ که نقابش را کنار زده بود
و چهره اش با آن بینی عقابی شکل وموهای روغن زده اش نمایان
شده بود جواب داد: "مینروا! اون چیزی که نباید می شد
شد! تحریم شده ها بر گشتند! ضمنا به این پاتر بگو با من نرمتر رفتار
کنه."

- "ولی پروفیسور اون یه خائنه. اون دامبلدور رو کشته!!!!!!!!!!!!!!!!!!"
- "هری مطمئنی اون اینکار رو کرده؟" این را صدایی بسیار آشنا
بود!!! صدایی که فوق العاده آرامش بخش بود!!!!!!!!!!!!!!!!!! صدای
آلبوس دامبلدور!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

مردی با ردای بلند وارد شد. موها و ریش نقره ایش خود نمایی
می کردند. واقعا باور نکردنی بود. او خود آلبوس دامبلدور
بهترین جادو گر قرن بود!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

هری نمی دانست چه کند؟ اینقدر اتفاقات عجیب و غریب در یک

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

روز برایش افتاده بود که مخش هنگ کرده بود!!!!!! اصلا قدرت فکر کردن یا سخن گفتن نداشت. دو احساس شادی و شگفتی درو نش شعله ور بود. فکر می کرد تمام اینها یک خواب است.

- "هری!! هری!!!!!! واقعا منو نا امید کردی. تو شاگرد من هستی ولی واقعا که اصلا توجه نمی کنی. من همین الان فکرت رو خوندم و متوجه شدم که امروز یک آوادوا کداورای واقعی شاهد بودی (آن موقع مک گوناگول که از چیزی خبر دار نبود از ترس نفس خود را حبس کرد) اووووووووو مینروا بعدا توضیح میدم یا می تونی از سوروس بپرسی... خوب هری بین طلسم امروز و آن طلسمی که روی من اجرا شد تفاوتی ندیدی؟؟؟؟؟"

هری گیج بود ولی کم کم موضوع را فهمید. با خوشحالی جواب داد: "درسته!!!! اونی که روی شما اجرا شد یه طلسم مرگ واقعی نبود چون این طلسم باعث مرگ آرام می شه. امروز عمو ورنون هم خیلی آرام افتاد ولی شما تا فاصله ی زیادی بالا رفتیدو بعد به روی زمین باز گشتید. ... ولی شما چه جوری بالا رفتید؟ یا نه اصلا من خودم جسد شما را دیدم که در آرامگاه خاک شد. ولی آخه چطور؟"

در آن هنگام مینروا جیغ بلندی کشید چون داستان اسنیپ به جایی رسیده بود که مرگ ورنون را شرح می داد.

- "هری می دونم که گیج شدی... من هم جای تو بودم این طور سر در گم می شدم... چون اصلا طلسمی نیست که ... یا نه اصلا بذار از اول برات توضیح بدم. ولدمورت حالا از من غافل شده. تعریف از خود نباشه. تنها کسی که می تونه جلوی اون بایسته من هستم..."

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

واگر او از نبودن مطمئن باشه یه ریسکهایی می کنه که فقط من می تونم جلوی اون رو بگیرم و بهش ضربه بزنم. وقتی ما این استدلال رو کردیم یعنی من و سوروس تصمیم گرفتیم وردی را ابداع کنیم که یه بدن واقعی دیگر بسازه!!! ضمن اینکه اون بدن بی جان هست و تا یک هفته بعد هم از بین می ره ... بعد از هشت ماه تلاش بی وقفه موفق به اختراع این طلسم شدیم.

از قضا همون موقع ولد مورت دستور قتل من رو صادر کرد و سوروس می تونست با استفاده از این طلسم که اصلا مرگ آور نبود به ظاهر من رو بکشه و هم اعتماد ولد مورت را بیشتر جلب کند. اما من در تعجبم چرا این همه مرگ خوار که مرگ مرا دیدند متوجه نشدند که این طلسم یک آوا کداورای واقعی نیست؟"

هری جواب داد: "همونطور که من متوجه نشدم! اسنیپ یک آوادوا کداورای واقعی را به سمت شما فرستاد"

این بار زودتر اسنیپ زودتر جواب داد: "من که گفتم پاتر. من از تو خیلی بالاترم. وقتی من طلسم مرگ را گفتم از طریق ذهن طلسم ابداعیمان را اجرا کردم"

- "ولی پروفیسور دامبلدور شما چطور پایین آمدید. منظورم جسم واقعیتان هست."

- "هری. فکر نکنم چنین طلسمهایی برای من سخت باشه. این طلسمی بود که با دست اجرا شد و در میان جنگل فرود آمدم... و سورپرایز من برای تو اینه که امسال این جادو را یاد می گیری." هری خوشحال شد ولی این مسئله دیری نپایید چون به یاد عمو ورنون افتاد. در نتیجه گفت: "ولی یه چیز دیگه... عمو ورنون یعنی

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

خاله پتونیا؟"

- "من می خواستم امسال بهت بگم ولی حالا زودتر متوجه

شدی... والته فکر نمی کردم پتونیا اینقدر احمق باشه!!"

- "چرا... یعنی من متوجه شدم اسنیپ می گفت تحریم شده ها یا

همچین چیزی. خاله ی من جزء اونهاست؟"

- "بله و بقیه ی واقعیت رو اونجا می بینی"

هری نگاهی به سمت اشاره دامبلدور انداخت و قدح اندیشه را

دید. در همان حال دامبلدور گفت: "تا چند دقیقه ی بعد می ریم

داخل یه خاطره که همه چیز رو توضیح می ده..."

بعد یک بطری آورد. که در آن مایعی بود. و آن را در قدح خالی

کرد.....()

هری خوابیده بود و به تمام اتفاقاتی که آن روز برایش افتاده بود

فکر می کرد. خاله اش یک ساحره بود اما نمی دانست چگونه. چون

دامبلدور رفتن به داخل خاطره را به بعد از رفتن اسنیپ و هنگام

شب موکول کرده بود. زیرا باید دامبلدور با اسنیپ درباره ی

مسائل دیگری صحبت می کرد. هری آنقدر قاتی کرده بود که

دیگر حال و حوصله ی کنجکاوی در صحبتهای آنان را

نداشت. حالا او در اتاقی که قبل از سال پنجم با رون در آن می

خوابیدند روی تختی ولو شده بود. مرگ ورنون دورسلی شاید

بدترین اتفاق آن روز بود. حتی از مرگ خوار بودن خاله اش هم

بدتر. روز تولد او-روزی که در آن به سن بلوغ می رسید و روزی

که آغاز استفاده ی آزادانه از جادو برای او بود اکنون به یکی از

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

بدترین خاطره هایش تبدیل شده بود. زیرا در آن باز هم مرگ کسی را دیده بود. کسی که حتی با توجه به رفتار بدش با هری هر چه باشد ۱۷ سال هری را نگه داشت. از سوی دیگر اطلاع از زنده بودن دامبلدور هری را بسیار شاد می کرد و می دانست که هنوز حامی بزرگی دارد. اما نکته ی جالبی که در ذهنش بود و برایش شگفت آور بود این بود که فهمیده بود اسنیپ بسیار تواناست. زیرا تقریبا تمام کاراگاهانی را که از خانه ی دورسلی ها و هری مراقبت می کردند را از پای در آورده بود. او می دانست که اسنیپ جادو گر بزرگی است اما شکست دادن کسانی چون الستور مودی و کینگزلی شکلبوت کار آسانی نبود. ضمن اینکه ریموس لوپین و تانکس هم جای خود داشتند. هری در این فکرها بود که به خواب رفت. در حال دیدن کابوسی بود. کابوسی که پتونیا با ظاهر وحشتناک به دنبال هری می دوید و هری فرار می کرد. پتونیا نزدیک شد. نزدیک بود هری را بگیرد که...

هری با صدای جیغ مادر سیریوس از خواب پرید. به طبقه ی پایین رفت و مک گوناگول را دید که داخل می شد. او تا هری را دید سلام کرد و گفت: "هری بیا ببین چه چیزهایی درباره ی تو نوشتند"

هری روزنامه ای را که مک گوناگول در دست داشت از او گرفت. تیترا آن را خواند "پاتر قاتل و خائن است." هری فهمید که روزنامه ی امروز پر از مزخرف است. قانونا عصرها روزنامه منتشر نمی شد اما آن روز ویژه نامه ی پاتر خائن است انتشار یافته بود.

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

در پی اتفاقات امروز همه پاتر را قاتل میدانند به گزارش خبرنگاران ما امروز هری پاتر - فرد برگزیده - در خانه ی خاله اش مرتکب قتل شوهر خاله اش یعنی ورنون دورسلی شده است. این در حالی است که سرنوشت خاله ی او پتونیا ایوانز و پسرش دادلی دورسلی در هاله ای از ابهام فرو رفته است. آنها نیز غیب شده اند. داویش یکی از کاراگاهان وزارتخانه که پشت خانه نگهبانی می داد در این باره می گوید "بعد از شنیدن صداهای مختلف به جلو خانه آمدم و هر چهار کاراگاه دیگر را بیهوش دیدم. به داخل خانه که رفتم ورنون دورسلی را دیدم البته جسد او را. این درحالی بود که هری پاتر عصا به دست بالای سر او بود. او تا مرا دید غیب شد و ..."

داویش اضافه کرد جست و جوی آنها برای یافتن پتونیا ایوانز و پسرش بی نتیجه مانده است. گزارشها حاکی از آن است که چهار کاراگاه که جلوی خانه نگهبانی می دادند آسیب جدی ندیده اند. ولی براستی آیا پاتر آنقدر قدرتمند است که بتواند چهار کاراگاه مشهور وزارتخانه را که سر آمد همه ی آنها الستور مودی بوده را از پای در آورد. اکنون فرضیه های گوناگونی درباره پاتر است که آیا او طرف اسمشو نبر است. که اگر این طور باشد تمام امید جادوگران باد هوا شده است. واقعا آیا نبردهای او با اسمشونبر در تمام این ۶ سال ساختگی بوده است؟... یا شاید او در پی ساختن فرقه ای مانند مرگ خواران است تا مانند اسمشو نبر بر جهان حکومت کند! اگر این طور باشد مردم امیدوار می شوند که با

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

برخورد مرگ خواران با این فرقه هر دو گروه نابود شوند.....

هری باورش نمی شد که در طی یک روز اینقدر متفاوت جلوه کند. هری پاتر قهرمان به پاتر قاتل تبدیل شده است. مقاله ای دیگر با عنوان هری پاتر قدرتمند نیست نیز چاپ شده بود.

ما ابتدا فکر می کردیم پاتر با قدرت خود توانسته کاراگاهان را از پای در آورد اما با مصاحبه با کاراگاهان آسیب دیده مشخص شد که فرد دیگری در این نبرد کاملاً نا عادلانه بوده که نقاب زده و چهره اش نمایان نبوده است. این فرد ناشناس بعد از شکست کاراگاهان به داخل خانه رفته و آنچه که ما و شما نمی دانیم چیست اتفاق افتاده است ولی...

هری چشمش به اطلاعیه ای افتاد

روفوس اسکریمجور وزیر جادوگری به هری پاتر اعلام می کند اگر مایل به دفاع از حق خود است و این روزنامه را می خواند روز ۲۵ آگوست در دادگاه حاضر شود.

دامبلدور به اتاق نشیمن وارد شد هری دوباره با دیدن چهره ی حامی بزرگش خوشحال شد. اما هری در فکر بود که چگونه در دادگاه از خود حمایت کند. این سوال را از دامبلدور پرسید و زود جواب گرفت: "هری! خودت را ناراحت نکن. با اینکه اوضاع

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

این قدر شلوغ شده ولی دفاع از تو کار ساده ای هست. مینروا
الآن بیرون رفته بود و همه چیز را درست کرده. اون مافلدا
هاپکوک را دیده بود. اون از اداره ی استفاده ی غیر مجاز از
جادو هست. طبق گزارش اون موقع قتل یک استفاده ی غیر مجاز
از جادو شده .. اون وقت تو ۱۷ ساله بودی و مشکلی در استفاده از
جادو نداشته ای و تنها جادوگری که این حق را نداشته پتونیا
بوده است."

- ولی اون مگه جادوگر نیست پس به عنوان یک جادوگر
بزرگسال حق استفاده را داشته است.
- نه هری او یک بزرگسال هست اما نمی تونه از جادو استفاده کنه
که چراش رو امشب می فهمی. البته در قدح اندیشه!!!!

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

هری پاتر و نبرد با پرواز مرگ

فصل چهارم – پتونیا_ لی_ لی_ دیویس

هری ساعتی بعد آماده می شد که با دامبلدور به خاطره ای برود که خیلی چیزها در آن روشن می شد. هری به اتاق نشیمن رفت. مایعی درون قدح اندیشه بود که حتما خاطره ی مورد نظر در آن بود. دامبلدور هم آنجا حاضر بود. او قبل از هر چیز شروع به صحبت کرد: "هری این خاطره ها فقط دلیل و چگونگی جادو گر شدن پتونیا هست. شاید سودی نداشته باشه اما حداقل دیگه ذهنت رو مشغول نمی کنه و می تونی رو چیزهای دیگه ای فکر کنی مثل جاودنه سازها و البته شکست تام...اگه آماده ای بریم توی خاطره"

هری به نشانه ی تایید سری تکان داد. هردو به سوی قدح اندیشه رفتند و لحظه ای بعد سر هردو توی قدح فرورفته بود. هری احساسی را که چندین بار آن را تجربه کرده بود پیدا کرد. به سوی خانه ای پایین می آمدند تا اینکه در آن فرود آمدند. دو دختر آنجا بودند. هری به راحتی آنها را شناخت. یکی پتونیا و دیگری مادرش...لی لی ایوانز بود. هری با دیدن مادرش آنقدر خوشحال بود که در پوست خود نمی گنجید. پتونیا ۱۰-۱۲ ساله نشان می داد و مادرش از او حدودا یکی دو سال کوچکتر بود. پتونیا در حال داد زدن بود: "اگه یه دفعه ی دیگه به وسایل من دست بزنی پوستتو قلفتی در میارم..."

.....شترق.....

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

صدای سیلی پتونیا به لی لی بود. هری اول قصد حمله به پتونیا را داشت اما به یاد آورد که در یک خاطره این امکان نیست. داد زدن و کتک زدن پتونیا تا چند دقیقه ادامه پیدا کرد و هر لحظه هری عصبانی تر می شد. تا اینکه بالاخره دامبلدور اشاره کرد که باید بروند. هر دو از خاطره بیرون آمدند. هری شروع به فریاد زدن کرد: "چرا این طور بود؟ مادرم ساکت بود و از خود دفاع نمی کرد؟ چرا از جادو استفاده نکرد؟"

-هری...هری...این ساده است. پتونیا مثل دادلی بود. او هم وقتی از جادو نمی ترسید شروع به زور گویی می کرد. گفتیم که مثل زمانی که تو به هاگوارتز نمیومدی و دادلی تو رو اذیت می کرد. ضمنا مادرت وقتی هنوز به مدرسه نیامده یعنی در واقع به سن اون نرسیده چطور از جادو استفاده کند. فکر کنم تو احساس مادرت رو درک کنی. تو هم سالها با دادلی همین مشکل را داشتی تا اینکه به هاگوارتز اومدی."

- "خوب این چه ربطی به جادوگر بودن پتونیا داشت؟"

- "بذار به خاطره ی بعدی بریم متوجه می شی"

مایع قبلی را درون بطری ریخت و مایع جدیدی را درون قدح خالی کرد. دوباره دامبلدور از هری پرسید آماده ای؟ و هری باز هم اعلام آمادگی کرد. هر دو سر خود را درون مایع کردند و دوباره همان دو دختر را دیدند. اما این بار لبخندی بر لبان لی لی بود و برعکس پتونیا کاملا عصبانی بود. مادر هری شروع به صحبت کرد:

- "اگه یه قدم دیگه جلو بیای طلسمت می کنم!!!!!"

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

- "دختره ی ایکبیری حیف که اون چوب تو دستات هست و
گرنه....."

- وگرنه چی... خیلی مسخره ای . نگاه به قیافت کردی...هه
هه..... به اسباب بازی خوشگلش نگاه کن..."

بعد اسباب بازی که به نظر می رسید متعلق به پتونیا باشد از دست
لی لی افتاد یا به نوعی آن را خود انداخت وشترق.....

- "آخ..آخ...از دستم افتاد...بخشید"

پتونیا که قدرت حرف زدن نداشت با چشم گریان از معرکه بیرون
رفت. یک لحظه به نظر می رسید لی لی پشیمان شد به دنبال پتونیا
دوید و گفت:

- "پتونیا...بخشید...من واقعا قصدی نداشتم. خوب من هم خواستم
تلافی کنم تلافی زمانی را که تو منوولی واقعا متاسفم. کارم
اشتباه بود اما این طوری دیگه نمی تونی من رو اذیت کنی. پس
داشته باش. دیگه نه من کار تو دارم نه تو کار من...در هر صورت
حالا من یه قدرت دفاعی دارم که تو نداری. قصد من این نیست
که تو رو اذیت کنم ولی اگه پاش بیفته بد جور حالتو می گیرم .
پس من و تو دیگه حرفی نداریم...تموم شد..."

هری باز هم با اشاره ی دامبلدور از خاطره خارج شد.

- "پروفسور... به نظر می رسید یکی - دو سال بزرگتر شده باشن
ولی وقتی مادرم رو دیدم یاد خودم افتادم که با استفاده از جادو

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

دادلی را

می ترسوندم و دادلی جرئت نداشت به من نزدیک بشه"
- درسته...خوب موضوع رو گرفتی. مادرت یک سال بزرگتر شده بود و اما دیگر اجازه نمی داد پتونیا به اون آسیبی برسونه و البته... فراموش نکن نشون داد تمام این کارها به خاطر این بوده که پتونیا اون رو اذیت نکنه و لی لی اون سرشت نیک خودش رو دوباره نشون داد."

"اما چطور پتونیا اون جا از جادو استفاده نکرد. او هم مثل مادرم جادوگر بود."

"چون بلد نبود"

ولی.....

"میدونم هری...پتونیا اونجا جادو بلد نبود.هیچ وقت هم از طریق هاگوارتز یاد نگرفت. او توسط یک شخص یاد گرفت و وقتی بهش پیشنهاد شد که جادوگر شود با کمال میل پذیرفت چون او هم میتونست وسیله ی دفاعی لی لی را داشته باشد."

"اما..یه نکته به ذهنم رسید.مگر مادرم می تونست از جادو استفاده کند؟"

-نه... او هم به کسی نگفته بود که این حق را ندارد هیچ وقت هم استفاده ی غیر مجاز نکرد مگر در قبل از سال پششم که همون طلسمی رو روی پتونیا اجرا کرد که پدرت همیشه روی سوروس

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

"فکر کنم اگر چند ساعت اینجوری آویزون بشی ادب می شی"
بعد با صورتی قرمز که نشان از عصبانیت او بود آنجا را ترک کرد.
هری محو قضیه شده بود که دامبلدور شروع به صحبت کرد:

"هری اگر کمک من نبود حتما مادرت از مدرسه اخراج می شد. چون اگر طلسم توسط ماموران وزارتخانه باطل نمی شد حتما آسیب جدی به پتونیا می رسید و هم اینکه طلسم ناشناخته بود. می دونی طلسم اختراعی سوروس بود که البته همیشه توسط پدرت به روی خود سوروس اجرا می شد. خوب الان به یک خاطره ی دیگه می ریم"

بعد همه جا سیاه شد و آن دو در جایی آشنا فرود آمدند. آنجا محوطه هاگوارتز بود. لی لی-جیمز-سیریوس و ریموس قدم می زدند. این در حالی بود که ارتباط جیمز و لی لی بسیار صمیمی به نظر می رسید

"لی لی اگر حاضر باشی می تونی به گروه غارتگران ما ملحق بشی"

- "البته. من دوست دارم بیشتر با کارای شما آشنا بشم"

"ضمناً می دونی من بعد از مرگ پدر و مادرم تنها هستم. امسال مهتابی (لوپین) و پانمدی (سیریوس) قرار هست به خانه ی ما بیان. تو چی؟ فکر کنم تحمل ما از تحمل اون خواهرت راحتتر باشه!!!!!!"

لی لی که از طرز محبت آمیز صحبت کردن جیمز سرخ شده بود جواب داد:

- "اما... فکر کنم... یعنی احتمالاً نتونم به خونه ی شما پیام ... واقعا بیخشید"

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

- "چرا؟ اصلا میل خودت هست. در هر صورت اگر خواستی می تونی به ما ملحق بشی."

بعد آنها دوباره شروع به قدم زدن کردند. دامبلدور دوباره شروع به صحبت کرد:

- "هری دیدی که ارتباط پدر و مادرت در سال ششم بسیار صمیمی شده بود. این طور مادرت متوجه شد که غیر از خونوادش تکیه گاه دیگه ای هم داره و می تونه ادامه ی زندگی رو با اونا باشه و می تونه از سال بعد کاملا در دنیای جادوگری باشد. ولی هنوز تصمیمش جدی نشده بود تا اینکه..... حالا می بینی"

دوباره خاطره قطع شد و به خاطره ی دیگری رفتند و اینبار هم آن دو دختر ظاهر شدند.

- "پتونیا از سر راهم برو کنار می دونی من ۱۷ سالم تموم شده و می تونم هر طلسمی خواستم روت اجرا کنم پس با من در نیفت!!!!!!"

- "خوب من هم ۱۷ سالم تموم شده خنگول!!!!!!!"

- "چه ربطی داره؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟"

- "ربطش اینه..... لویکورپوس!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!..... یادت می یاد"

لی لی در هوا معلق بود. در همین حین داد زد:

- "چطور ممکنه!!!!!! تو که جادو گر نیستی... کی هستی که خودت رو جای اون احمق جا زدی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟"

- "نه... نه... من خود پتونیا هستم ولی دیگه ضعیف نیستم. من از اول جادو گر بودم ولی پدر و مادرم نداشتن به مدرسه ی جادوگری

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

پیام و بر عکس تو رو گذاشتن و حالا من به دنیای جادو گری وارد شدم و خیلی قدرتمند!!!!!! من خیلی توانا تر از تو هستم پس بهتره خیی زود از این خونه گم بشی بیرون یا مثل یه خدمتکار در خدمتم باشی!!!!!!

لی لی در همان حال طلسمی را به سمت پتونیا فرستاد ولی او جاخالی داد و وردی خواند و لی لی ۲-۳ متر پرتاب شد. باز هم دامبلدور شروع به توضیح دادن کرد:

- "این وضع ادامه داشت تا اینکه لی لی با هماهنگی پدر و مادرش به خونه ی جیممز رفت و البته دیگر بر نگشت چون بزودی پدر و مادرش در تصادفی کشته شدند."

- "ولی پروفیسور نگفتید پتونیا چطور جادو یاد گرفت؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟"

- "اون از اول جادوگر بود ولی پدر و مادرش نداشتند به هاگوارتز بیاد و خودش هم بی اطلاع بود اما چرا برعکس اجازه ی آمدن لی لی را دادند نمی دانم. از اینا بگذریم. می رسیم به فراگیری جادو توسط پتونیا."

ناگهان همه جا تیره شد و بازهم به خاطره ای دیگر رفتند. آنها در کنار درب مدرسه ای بودند که به نظر می آمد تعطیل شده است چون تعداد زیادی دختر که به نظر ۱۷-۱۸ ساله می آمدند به سمت در خروجی هجوم می بردند. هری یکی از آنها را خوب می شناخت. بازهم پتونیا ایوانز بود. در حالیکه بسیار بد عنق به نظر می رسید. عصبانی بود. دلیلش معلوم شد. تمام دختر ها سربه سر او می

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

گذاشتند و او را مسخره می کردند. او از دست دخترکهای شیطان فرار کرد و لحظه ای بعد در خیابان آرام و فرورفته در افکارش قدم می زد. هری و دامبلدور هم او را همراهی می کردند. البته قطعاً پتونیا آنها را نمی دید. ثانیه ای بعد همه چیز سفید شد... هری خود را بعد از چند ثانیه بعد نزدیک دامبلدور دید. آنها در خیابان دیگری بودند. پتونیا هم آنجا بود البته در حالیکه در میان دستان مردی بود. مردی که حدوداً چهل ساله نشان می داد. صورتی بشاش داشت. بسیار خوشتیپ و با روحیه بود. هری بعد از مدتی فهمید که آنها غیب و ظاهر شده اند. (جسم یابی) بعد از مدتی که هری خود را جمع و جور کرد. دید که پتونیا در حال جیغ زدن است. مرد در همان لحظه یک چوب دستی از جیبش در آورد و طلسمی را بر روی پتونیا اجرا کرد و او هم ساکت شد. این تاثیر طلسم بود. مرد میانسال شروع به صحبت کرد:

- "پتونیا. اسمت همینه؟ درسته؟ سلام. من تو رو ساکت کردم. تا برات توضیحاتی بدم. بعد از اون هر چی خواستی بگو. اسم من سندی دیویس هست. دیدی که مثل خواهرت جادوگرم!!! فکر کنم نفهمیدی چند لحظه پیش چه کردم. اون یکی از فنون جادوگری بود. بهش غیب و ظاهر شدن می گن... خیلی جالبه. مگه نه؟... بگذریم. تو هم می تونی یه ساحره بشی.. اما باید تا آخرش با ما باشی.... می دونم تو فکرت می پرسی که چه جوری؟ تو که جادوگر نیستی!!! تو این طور فکر می کنی. ولی اشتباه می کنی. تو یک ساحره هستی. این پدر و مادرت بودند که تو رو گذاشتند به هاگوارتز بری. اما نمی دونم چرا خواهرت رو گذاشتند... در هر

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

صورت من یک جادوگر بزرگ ولی ناشناخته هستم. دارم کسانی رو که جادوگر بودند و به دلایلی به هاگوارتز نرفتند رو جمع کنم. با اونها یک گروه تشکیل بدم و در برابر ولدمورت بایستم. فکر کنم از خواهرت فهمیده باشی ولدمورت کی هست؟ ... کسی که مسوول تمام این نا بسامانی هاست... ما در برابر اون می ایستیم و او رو شکست می دیم. هر کی جلومون باشه رو نابود می کنیم و بزرگترین امپراطوری جهان رو تشکیل می دیم. هدفی که ولدمورت داره کشتن آدمها و به خصوص ما گلهاست. اما من فقط با کسانی می جنگم که جلوم بایستند.. تو هم با جادوگری می تونی در برابر اون خواهرت بایستی... اون هفت سال به هاگوارتز می ره و تازه یک جادوگر معمولیه. اما من به تو و تمام شاگردام قول می دم بعد از یک سال جادو گرای بزرگی بشن... حالا می تونی جوابت رو به من بدی."

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

هری پاتر و نبرد با پرواز مرگ

فصل پنجم - لرد پیروز

دیویس تمام حرفهایش را به پتونیا زده بود. طلسم باطل کننده ی سکوت را از روی پتونیا برداشت تا جوابش را بدهد. اما سکوت پایدار ماند. پتونیا در فکر بود. شاید به این فکر می کرد که جادوگر قوی هست و می تواند در برابر لی لی بایستد و یا او را شکست بدهد. او جادوگری بزرگ خواهد بود که به همراه این مرد یعنی سندی دیویس امپراطوری جهان را از دست کسی به نام لرد ولد مورت در خواهند آورد. و خودشان به این مقام برسند. آنها قدرتمندترین افراد جهان می شوند نه لی لی. یا نه دوست پسر لی لی یعنی جیمز. هیچ کس جز پتونیا استحقاق این را ندارد. هیچ کس جلوی او را برای رسیدن به این هدف نمی تواند بگیرد. بالاخره پتونیا لب به سخن گشود:

- "من با کمال میل قبول می کنم. ما قدرتمند می شیم. درسته؟"

- "کاملاً درسته..."

بعد از این مسائل دامبلدور دوباره شروع به صحبت کرد:

- "هری... اونها یعنی شاگردان دیویس بعد از مدتی شروع به یادگیری جادو کردند. آنها جادو را به خصوص جادوی سیاه را و راه مقابله با اون رو زود یاد گرفتند. پتونیا بعد از اون به جای مدرسه صبح تا عصر به جمع شاگردان دیویس می رفت و اونجا جادو یاد می گرفت. زمان گذشت تا اینکه مسائلی را که قبلاً دیدیم

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

پیش اومد و لی لی از خانه رفت و به جمع دوستانش پیوست. پتونیا هم به طور کلی به گروه دیویس پیوست و این گروه کم کم شروع به کارهایشان کردند. همه ی آنها روی هم به چهارصد نفری می رسیدند. ساحران قدرتمندی بودند و کمتر کسانی توانایی مقابله با اونها رو داشتند.. وزارتخانه نه در برابر آنها و نه در برابر مرگ خواران قدرت مقابله داشتند . مرگ خوارها معمولا به ماگها حمله می کردن و معمولا هم اونا رو می کشتن.. اما گروه دیویس به مقابله با اونها می پرداختند اما متاسفانه بارها اونا به مردم حمله می کردن و مغازه ها رو غارت می کردن. ولی در جریان هجوم های اونا کسی کشته نشد. بالاخره اوضاع ادامه پیدا کرد تا اینکه.....

دامبلدور حرف خود را ادامه نداد چون هری باید ادامه ی مسائل را درون خاطره ی دیگری می دید. باز هم همه جا سیاه شد و باز هم وارد خاطره ی دیگری شدند. هری وقتی چشمش را باز کرد دید که مردم زیادی در حال فرار هستند. بعد نقابدارانی را دید که به مردم حمله می کردند. البته مرگ خواران نبودند بلکه گروه دیویس بودند. به مغازه ها هجوم می بردند و پول ها و اجناس را می دزدیدند. هری صدای یکی از نقابدارن را از روی صدایش شناخت. او پتونیا ایوانز بود. آن چنان خوب طلسم اجرا می کرد که هری بسیار متعجب شد. کم کم همه ی آنها جمع شدند و تصمیم به غیب شدن گرفتند که ناگهان صداهایی شبیه هوپ هوپ آمد. این صدای ظاهر شدن افرادی بود که آنها هم نقاب داشتند اما این بار مرگ خوار نام داشتند....

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

لحظه ای بعد مرگ خواران مشغول مبارزه با گروه دیویس شده بودند. نبرد کاملاً پایاپای دنبال می شد تا اینکه صدای ظاهر شدن فردی به گوش رسید. او سندی دیویس بود. با حرکات سریع عصایش تعداد زیادی از مرگ خواران را نقش بر زمین کرد. آن قدر خوب می جنگید که تقریباً همه ی مرگ خواران شکست خورده بودند. و بیشترشان روی زمین افتاده بودند.

دیویس همچنان همراه یارانش مرگ خواران را نقش بر زمین می کردند. هری پتونیا را تشخیص داد که با بلاتریکس در حال جنگ بود. آن دو از طلسمهای ذهنی استفاده می کردند و هر دو در این کار خبره بودند. این مبارزه ادامه داشت تا اینکه در یک لحظه طلسمی به سینه ی بلا تریکس خورد و او چند متری پرتاب شد. و محکم به زمین خورد. درست در بالای سرش کسی ظاهر شد.

فردی با چشمان قرمز... بینی فرورفته... صورتی کاملاً رنگ پریده... در حالیکه تقریباً تمام موهایش ریخته بود. او کسی نبود جز لرد ولدمورت

همه با دیدن او ترسیدند و نفس هایشان را در سینه حبس کردند. به نظر می رسید لرد سیاه بعد از شکست مرگ خوار دردانه اش یعنی بلا تریکس لسترنج وارد میدان شده بود. تا همه قدرت خارق العاده اش را ببینند.. تمام افراد پناه گرفتند جز سندی دیویس و..... و پتونیا ایوانز.

در عین نا باوری همگان پتونیا که یک ماگل زاده بود در رو آماده ی نبرد با لرد سیاه بود. اما.. سندی دیویس پتونیا را از کارش باز داشت و خود در مقابل لرد سیاه ایستاد.

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

نوری سبز رنگ به شقیقه ی ولدمورت هجوم برد و او دار فانی را وداع گفت..

ولدمورت قهقهه ای شیطانی زد و با حرکت چوبدستی اش همه ی مرگ خواران بیهوش به هوش آمدند.

تا ثانیه ای بعد فضای میدان نبرد آرام شده بود. به خاطر اینکه مرگ خواران و رییس مخوفشان یعنی لرد ولدمورت غیب شده بود.. سندی دیویس و یارانش هم صد البته به جز پتونیا ایوانز روی زمین افتاده بودند. کاملاً بی هوش!!!

البته سندی دیویس هم بی هوش بود هم بی جان.....!!!!!!!

هری که محو قضیه شده بود با صدای دامبلدور به خود آمد:

- "هری همه چیز رو دیدی. فکر نکنم احتیاج به توضیح داشته باشه. اما پتونیا چه شد؟...اون هم که دیگه تکیه گاهی نداشت سراغ من اومد...پشیمون بود.او می تونست فرصت دوباره ای داشته باشه گرچه جنایاتی را مرتکب شده بود اما دستش به خون کسی آلوده نشده بود.به خاطر همین من به اون اعتماد کردم...اعتمادهای من به دیگران درست از آب در میومد مثل اطمینانم به سوروس اما این بار یکم اشتباه کردم.پتونیا عاشق قدرت بود.او عاشق جادو بود. خلاصه من کمکش کردم که به آزکابان نره...دلایل ما مقاومت او در برابر ولدمورت بود. دادگاه هم پذیرفت. همه ی گروه دیویس به جز او پنج سال رو در آزکابان بودن و بعد از اتمام این مدت هم از طرف جامعه ی جادو تحریم شدند. به خاطر این به اونا تحریم شده ها می گن. پتونیا و بقیه تحریم شده ها اگر جادویی انجام می دادند وزارت متوجه می شد. دقیقاً مثل زیر هفده ساله ها..

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

تمام تحریم شده ها اجازه ی جادو نداشتند. پتونیا که حالا باید در جامعه ی ماگلی زندگی می کرد از من خواست به خانواده ی جدیدش یعنی ورنون چیزی نگم... من هم قبول کردم البته مشروط بر اینکه تو رو نگهداری کنه... خوب شاید لازم بود او یه دلخوشی داشته باشه برای همین قول دادم که بعد از هفده ساله شدن تو کمکش کنم تا مجوز جادو کردن رو دوباره بگیره... او می تونست دو تکیه گاه رو انتخاب کنه... یکی من که دارای نفوذ زیادی در جامعه ی جادوگری بودم و یکی هم ولدمورت که با او می تونست به هدف اولش یعنی قدرت برسه. وقتی فهمید که من مردم متوجه شد فقط یه راه برای رسیدن به جادو داره... راهی که با انتخاب اون صد در صد به جادو می رسید. این راه انتخاب کسی نیست جز لرد ولدمورت...."

لحظاتی بعد آنها از قدح اندیشه بیرون آمدند و هری آماده ی خواب شد. اما دامبلدور باز هم او را باز داشت.

- "هری فکر می کنم سوالی داشته باشی. درسته؟؟؟"

هری کمی فکر کرد و منظور دامبلدور را فهمید:

- "البته... دادلی... اون چطور جادو یاد خواهد گرفت. اون که جادوگر نیست.؟؟؟"

- "اون هم از جمله کسانی هست که پدر و مادرش نداشتند به مدرسه ی ما بیاد... مطمئن باش که او تا یک سال دیگر آموزشهای لازم رو زیر نظر پتونیا می بینه و با توجه به اینکه استعداد جادوگری مادرش رو به ارث برده البته شاید... جادوگر خوبی بشه..."

- "ولی پروفیسور... همه ی جادوگران یه نشانه هایی نشون می

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

دن. دادلی هیچ وقت چیز خاصی از خودش نشون نداده... مثلاً من قبل از ده سالگی چند چشمه از جادو اومدم. در حالیکه خودم نمی دونستم که جادوگرم. اما این نشانه ها اصلاً تو دادلی نبوده؟"

- "هری اگه توجه کنی می بینی که اصلاً تو زندگی را حتی نداشتی و همیشه پر از عصبانیت و ناراحتی بوده. در حالیکه دادلی کاملاً زندگیش آروم و خوش سپری شده. تو خانواده که هر چی بگه قبول می شه. در جمع دوستان هم که رییس گروه خرابکاری هست. هر کس هم بهش توهینی کنه مطمئن باش سزاش رو می بینه چون گروه او رو سزش می ریزن و می زننش... فوق ناراحتی او این بوده که چرا هدیه هاش از چهل تا کمتر بوده یا همچین چیزی. درسته... پس تا حالا از کی ناراحت شده که بر سرش چیزی بیاد... فقط از تو که خودت جادوگری و مطمئناً در برابر تو از خودش چیزی نشون بده... فکر کنم فهمیدی؟"

نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد:

- "ساعت دقیقاً سه و نیم تو نیمه شب هست. و فکر کنم خیلی خوابت بیاد. راستی درباره ی خاله ات همه زودی جریان رو می فهمند اما درباره ی زنده بودن من و مسائل درباره ی سوروس فقط می تونی به آقای ویزلی منظورم رونالد ویزلی هست و دوشیزه گرنجره چیزی بگی چون تا الان فقط من و تو و سوروس به اضافه ی مینروا خبر دارند. بهتره بخوابی. شب بخیر!!!!!"

هری به آرامی شب بخیر گفت و به رخت خوابش رفت... در حالیکه افکار فراوانی به سمت مغزش هجوم می بردند. کم کم خستگی بر او غلبه کرد و به خواب آرامی رفت... آن قدر خسته بود

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

که دیگر فکری به سراغش نیامد و از کابوسهای شبانه اش خبری
نشد.....()

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

هری پاتر و نبرد با پرواز مرگ

فصل ششم – ر.ا.ب

هری صبح روز بعد با آرامش خاطری بیش از چند روز گذشته بلند شد. حالا می دانست هنوز تکیه گاهی دارد. پس با همین شادمانی به طبقه ی پایین رفت. صداهایی آشنا و البته خوشایند از آشپزخانه می آمد... وارد شد و متوجه شد پیش بینی اش درست است. ویزلی ها و هرمیون و البته فلور منتظر او بودند. با ورودش همه به خصوص فرد و جرج سر و صدا کردند و مشغول سلام و احوالپرسی شدند. همه ی ویزلیها به جز آقای ویزلی و پرسی آنجا بودند اما بودن چارلی در نوع خود جالب بود. او همیشه در رومانی کار می کرد. به نظر می رسید برای تعطیلات پیش خانواده اش آمده بود. هری با فرد و جرج که حسابی شیک پوش شده بودند احوالپرسی گرمی کرد. بعد با جینی سلام علیک خشکی کرد. البته هری به انگشتر نگاهی کرد و چشمکی زد که البته کسی جز او و جینی متوجه نشدند. اما هری متوجه شد هرمیون نگاه مشکوکی به آن دو کرد. بعد به بیل رسید. بیل حسابی صورتش زخم و زیلی شده بود اما روحیه اش به نظر می رسید برگشته باشد. هری به او سلام کرد و گفت:

- "بیل واقعا متاسفم... ولی مطمئنم می شه یه جوری درستش کرد... فکر کنم بهتره باهاش کنار بیای. البته مطمئنم که تو تواناتر از اون هستی که چنین چیزایی تو رو از پا در بیاره...بازم می گم چیزی نیست یعنی هست ولی درست شدنیه!!!"

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

"هری تو واقعا فوق العاده ای!! می دونستم همین حرفا رو می زنی. من خودم هم تصمیم گرفتم بی خیالش بشم. حتی اگه موضوع جدی باشه بازم یه جور باهاش کنار میام. وقتی می بینم همه مثل قبل باهام رفتار می کنند خوشحال می شم. فلور هم نشون داد که واقعا وفاداره (بیل دستش رو دور گردن فلور کرد.) من بهش گفتم که با من ازدواج نکنه ولی اون اینقدر اصرار کرد تا من قانع شدم... هری تو الان باید خودت رو آماده کنی نه به فکر ما باشی... خیلی کار مشکلی به عهده ی تو هست..."

به فلور که رسید فلور او را در آغوش گرفت و گفت " اووووو... اری خوشحالم که می بینمت "

هری تشکر کرد و جلو رفت... این بار به خانم ویزلی رسید. او هری را محکم در آغوش گرفت ... هری کم کم داشت خفه می شد که رون جلو اومد و گفت: "مامان!!! فکر کنم اگه یکم دیگه ادمه بدی هری زنده نباشه!!!!"

خانم ویزلی هری را رها کرد و گفت: اوه... هری واقعا ببخشید عزیزم. واقعا بزرگ شدی... قد کشیدی ولی ای وای!!!!!! چرا اینقدر لاغر شدی... حتما اون ماگلهها.....(خانم ویزلی به یاد مرگ ورنون افتاد و مکثی کرد) خوب باید یه چیزی بخوری. من می رم غذایی آماده کنم"

هری تشکری کرد. او واقعا گرسنه بود. حدودا یک شبانه روز می شد که چیزی نخورده بود. بالاخره به رون و هرمیون رسید.

"هی پسر میدونستم از اون معرکه سالم بیرون اومدی... اول از

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

همه بشین و تعریف کن "

- "سلام رون... فعلا صبر کن بذار بشینم..."

هری با هرمیون سلام کرد. هرمیون هری را در آغوش کشید.. رون که داشت از عصبانیت می ترکید گفت: "بسه دیگه. بشین بگو چی شده؟"

همه سر میز نشستند و هری مشغول خوردن صبحانه شد. آنقدر با اشتها غذا می خورد که همه حتی رون که خودش با اون سرعت غذا می خورد با تعجب به او نگاه می کردند. هری بعد از چند دقیقه که فقط می خورد سرشو بالا آورد و همه را که به او خیره شده بودن دید دهانش رو پاک کرد و دیگه از غذا خوردن دست کشید... بعد سکوتی ایجاد شد و همه با طرز پرسشگرانه ای به او زل زدند... هری که متوجه قضیه شد شروع کرد به صحبت کرد:

- "خوب ... فهمیدم... می خواید بدونید چی شده؟؟؟؟؟؟ من فقط می تونم بگم که این کار خاله ام بوده و کار من نیست... (همه با دهان باز مات و مبهوت مانده بودند). هری ادامه داد:

- "باید محض اطلاعاتون بگم او نه تنها یه جادوگره بلکه مرگخوار هم هست..."

همه یه جور تعجبشون رو نشون دادند. فرد رو به جرج کرد و گفت: "هی برادر به من بگو که هری داره شوخی می کنه..."

- "نه فرد من جدیه جدی صحبت می کنم...اون به تازگی جزء مرگ خوارا شده...ولی سالهست که جادو گره ولی نمی تونه جادو کنه..."

هرمیون رو به هری کرد و آهی کشید و گفت: "هری نمی خوای

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

بگی که اون یهیک تحریم شده است"

- "دقیقا همینه...خوب فهمیدی هرمیون"

رون که گیج و مبهوت شده بود پرسید: "تحریم شده ها کین

دیگه؟؟؟؟؟؟؟؟

هرمیون شروع به توضیح دادن کرد و در آخر گفت: "فکر کنم

خانم ویزلی اینا رو به یاد دارن...درسته؟"

خانم ویزلی که به نظر میومد ترسیده باشه با سر تصدیق کرد و

گفت: "هری نمی خوای بگی که همه ی اونا با اسمشو نبر

همراهن؟"

هری که تا حالا در این باره فکر نکرده بود گفت: "نمی دونم ولی

احتمال داره این طور باشه!!!!!!!"

هرمیون که در فکر بود یکدفعه جیغی کشید و و فریاد

زد:درسته!!!!همینطوره.....الیوندر برای همین دزدیده شده بود و

گرنه یه چوبدستی ساز برای.....برای ولدمورت به چه دردی می

خوره؟"

رون به هرمیون نگاه می کرد...هم خوشحال بود که دوست

دخترش اینقدر باهوش هست و البته ناراحت چون بازهم نیروی

جدیدی برای ولدمورت پیدا شده بود.

فرد هم که مات و مبهوت توی فکر بود گفت: "یکی به من بگه چرا

کسی راجع به اونا به ما چیزی نگفته...مثل مرگخوارها؟"

خانم ویزلی جواب داد: "خوب این مشخصه اونا تو سایه ی مرگ

خوارها قرار داشتند و هیچکس زیاد به یاد اونا نبود...ضمنا اونا به

اندازه ی مرگخوارها وحشتناک و منحوس نبودن...از طرفی اونها

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

مدت کمی در جامعه ی جادوگری و زود شکست خوردند...همچنین زود از جادو منع شدند و ما فکر نمی کردیم دوباره برگردن...یا ریش مرلین...خدا کمکمون کنه "

همونموقع رون گفت: "اوه...هرمیون تو که گفتی اونا نمی تونند جادو کنن.چون گزارش می شه...پس اونا مهره های سوخته هستن...درسته؟"

هرمیون با لحن تحقیر آمیزی جواب رون را داد: "رون...فکر کنیم این کارها برای ولد...ولدمورت کار سختی نباشه...ضمنا به نظر من به اندازه ی کافی جاسوس داره که وزارتخونه رو بهم بریزه..."

رون که از طرز صحبت هرمیون ناراحت بود اخم کرد...بعد از چند دقیقه هری به همراه دو دوست دیرینه اش به اتاقش رفت.هری به روی تختش نشست...هرمیون روی تخت مقابل نشست و رون هم بلافاصله خود را به هرمیون رساند.هرمیون زیر چشمی نگاهی به هری کرد و گفت: "هری..فکر نمی کنی ارتباط تو با جینی به عنوان دوست پسرش کمی سرد بود...؟"

- "خوب...خوب ما به هم زدیم"

رون یه لحظه داشت از عصبانیت می ترکید...او ناگهان از کوره در رفت و غرید: "مگه علیکه که تو با خواهر من دوست بشی +بعدش به همین راحتی بگی تموم شد؟ها؟ها؟؟؟؟بگو دیگه!!!!مسخره ی عوضی!!!!!!"

هری که از طرز برخورد رون خنده اش گرفته بود و داشت قهقهه ای زد و گفت: "اوه...رون خیلی غیرتی هستی.من فقط فعلا رابطه ام رو با ورجینیای عزیزت بهم زدم تا به خودش آسیبی نرسه...اون

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

همین الان به عنوان خواهر بهترین دوست من در خطر هست چه برسه به اینکه دوست دختر من باشه... و ضمناً این رو بدون من عاشق جینی هستم و هیچ وقت اون رو ترک نمی کنم... اون از نظر من بهترین دختر دنیاست و من هیچ وقت به اون خیانت نمی کنم. شین فهم شد؟ فکر می کردم به عنوان به من به عنوان بهترین دوست بیشتر اعتماد داشته باشی... واقعا که!!!"

رون که شرمنده ی هری شده بود غر و لندی از روی شرمساری کرد و با نگاهی از هری اظهار معذرت خواهی کرد... هر میون هم که تو فکرهای دیگر بود گفت: هری!!! فکر نکنم اون چیزهایی که پایین گفتمی همه ی قضایا بوده باشه... مگه چیز دیگه ای هم هست؟ اصلاً کی این همه اطلاعات رو بهت داده؟ و یا شخص سوم که می گفتند اون روز اومده و همه رو شکست داده کی بوده؟ باید همین الان جواب بدی!!!!!"

هری گفت: "باشه... همه چیز رو الان توضیح می دم."

بعد شروع به توضیح دادن کرد... همه چیز رو از اول_ از روز حادثه- از دامبلدور- از اسنیپ- از دیویس و هرچی که به یاد داشت رو گفت... رون که از این همه اطلاعات جدید مات و مبهوت بود گفت: "وای پسر... حتما مغزت کار نمی کنه... اینا چیه می گی... واقعا راسته؟ من که الان غش می کنم... یعنی دامبلدور زنده است!!! این عالیه ولی دلم می خواست اسنیپ مقابلمون باشه تا خودم حالشو بگیرم... من دارم هنگ می کنم.. وای"

هر میون از دست رون آهی کشید و با ناله گفت: "رون می شه اینقدر پخمه بازی در نیاری... به جای این همه مسخره بازی باید به

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

فکر چاره باشیم که چطور حال تحریم شده ها رو بگیریم ولی حال امیدوار شدم که دامبلدور می تونه به ما کمک کنه. ولی اون نباید زیاد خودش رو نشون بده چون اگه ولدمورت از زنده بودن اون آگاه بشه حتما اسنیپ رو می کشه پس ما سه نفر خیلی کارمون مشکله. درسته؟"

هری گفت: "دقیقا درسته... ولی نمی دونم دامبلدور کجا رفته. شاید بهتر باشه به زودی اون رو ببینیم... چون موضوع هوراگراکس ها بد جوری دیوانه ام کرده... هنوز نتونستم بفهمم که ر.ا.ب کیه.. شما نتیجه ای گرفتید؟"

رون گفت: "من که اصلا به هیچ نتیجه ای نرسیدم!"
هرمیون گفت: "رون ولی من به فکرم رسید. به من بگید کی بوده که یه مرگ خوارر بوده... بعد پشیمون می شه و از اون گروه لعنتی میاد بیرون... و بعد ولدمورت اون رو می کشه. یه نفر بیشتر اینجوری نبوده... کسی که اتاق بغل این اتاقی که توش هستیم مال اون بوده. سیریوس می گفت هیچ وقت به وسایلیش دست نزنید چون اون مال برادرش بوده... برادری که ریگولاس نام داشت. ریگولاس بلک. اما الف وسطش حتما یه اسم دیگه بوده. ما باید اسم کامل او رو بدونیم تا مطمئن بشیم درسته یا نه!!!!!!!"

هری و رون هر دو مات و مبهوت به هرمیون نگاه می کردند و بالاخره با هم گفتند: "تو فوق العاده ای!!!!!!!"

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

هری پاتر و نبرد با پرواز مرگ

فصل هفتم - ر.ا.ب---قتل

اولین روز دیدار هری با دوستانش روزهای خوبی بود. ابتدا که با حل معمای ر.ا.ب همراه بود و سپس هم به هری به همراه رون و هرمیون و جینی به شوخی و خنده های فرد و جرج سرگرم شدند. مسئله ای که باعث خوشحالی هری می شد این بود که فرد و جرج از کارشان بسیار تعریف می کردند و می گفتند این کار برایشون خیلی گرفته. وقتی رون و هرمیون و جینی از پیش آنها رفتند جرج با هری صحبتی کرد که هری از آن راضی نبود:

- "هری ما دوست داریم همینجوری ادامه بدیم. داریم کم کم پولدار می شیم. و این حیفه که بانی اصلی این کار سهم و سودی نداشته باشه... من با فرد قصد داریم نصف سودمون رو به تو بدیم." -
"اما... من قبول نمی کنم. اگر استعداد شما نبود این مغازه به هیچ جا نمی رسید. پول من کوچکترین ارزشی هم نداشت. شما هر جور بود اون مغازه رو تاسیس می کردین و مثل الان موفق می شدین... پول من واقعا ارزشی نداشت... ضمنا من فعلا تا چند سال آینده دیگه پول به اندازه ی کافی دارم. برای همین دوست دارم پول فقط مال شما باشه."

- "هری... این چه حرفیه می زنی... ما به تو مدیون هستیم. مطمئن باش اگر پولت رو به ما نداده بودی ما حالا-حالاها تو کف مغازه می موندیم... اگر با ما

کل کل بکنی از همین امروز مغازه رو تعطیل می کنیم و پولش رو

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

اسمها رفت... در کنار اسم سیریوس اسم ریگولایس حک شده بود... هری آن را خواند....

درست بود.....: ریگولاس آلویس بلک و این به معنی این بود که هری و دوستانش یک قدم به پیدا کردن جاودانه سازی نزدیک شده اند. هر سه از خوشحالی جیغ کشیدند... هری گفت: "بچه ها تا همه اینجا نریختند سر و صدا را قطع کنید ولی این واقعا عالیه....."

برای او حتی یک گام به نابودی جاودانه ساز نزدیک شدن هم فوق العاده بود. هری بعد از اینکه آرام گرفت نگاهینگاهی به اسمها انداخت. بیشتر افراد زنده نبودند. تنها بعضی که با بلک ها فامیل می شدند زنده بودند اما نام بلک مرده بود. در واقع یکی از خانواده های اصیل جادوگری از میان رفته بود و آن هم با مرگ بزرگ مردی چون سیریوس. هری به این موضوع پی برد... اشک در چشمانش جمع شده بود اما به روی خودش نیاورد. موضوع دیگر این بود که از بین افراد زنده تنها یک نام باقی بود و آن هم نیمفادورا تانکس بود و البته بقیه افراد در سیاهی گم شده بودند. مانند بلاتریکس و یا خواهرش نارسیسا یعنی همسر لوسیوس مالفوی... همه مرگ خواران لرد سیاه بودند... پسر لوسیوس دراکو هم خیانت را به آخر رسانده بود و باعث مرگ الکی آلبوس دامبلدور کبیر شده بود. هری به طور کامل از او متنفر شده بود... درست بود که دراکو جرات کشتن دامبلدور را پیدا نکرد اما خواه ناخواه او یک جادوگر سیاه بود...

هری از فکر در آمد و رو به رون و هرمیون کرد که آنها هم در

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

اندیشه های خود غوطه ور بودند...هری گفت: "بچه ها... حالا وقتشه دیگه... باید دنبال خود گردنبند بگردیم. یادتون باشه پیدا کردن ر.ا.ب باعث تموم شدن ماجرا نمیشه... بازهم یادتون باشه پیدا کردن و نابود کردن گردنبند هم همین حکم رو داره... حتی اگر گردنبند رو نابود کنیم سه چیز دیگه مونده: جام هلگا هافلپاف. ناجینی و یه چیز از ریونکلاو یا گریفیندور که پیدا کردن اونا به هیچ وجه آسون نیست. این در حالی هست که ما باید نابود کردن جاودانه سازها رو تو کمترین زمان ممکن انجام بدیم. و اونموقع تازه کارمون رو شروع می کنیم یعنی نابودی سیاهی... نابودی تام ریدل.... نابودی لرد ولدمورت....."

پس باید حسابی قدرتمند بشیم... همزمان با کار جاودانه سازها باید تو جادو پیشرفت کنیم... درسهای هاگوارتز برای ما کمه و ما باید خودمون فکری کنیم... تو اولین فرصت با پروفیسور دامبلدور مشورت می کنیم... بچه ها کارمون واقعا مشکله. پس با جفتون هستیم یهو دیدید که به راحتی کشته شدیم. پس اگه نمی خواید بیشتر وارد این مسائل بشید راستش رو به من بگید... من اصلا ناراحت نمی شم بلکه خوشحال هم خواهم شد چون دوست ندارم بقیه به خاطر من تو خطر قرار بگیرن... من در هر صورت تا ابد رفیقتون هستم و هیچ وقت حاضر نمی شم جوتون رو به خاطر من به خطر بندازید... پس هر کدومتون دوست دارید با من تو این جریان نباشید همین الان بگه... تا حالا هم به شما خیلی مدیون هستیم"

هرمیون و رون هر دو جذب صحبتهای هری شدند. هرمیون به خود آمد و گفت: "هری این چه حرفیه می زنی... ما تا آخرش

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

باهات هستیم...اگه دوست نداشتیم اینقدر اصرار نمی کردم" رون هم با سر تایید کرد و گفت:"آره رفیق.ما تا آخرش باهات هستیم.تا آخرش...آخرش...حتی اگه ما...اگه ما کشته بشیم" اشک در چشمان هری جمع شده بود...دوستان فوق العاده ی او امیدهایش بودند...امیدهایی که با تکیه به آنها زنده بود...واقعا اگر رون یا هرمیون را نداشت چه می کرد؟؟؟روز اول را به خاطر آورد که به خاطر رون در مقابل دراگو مالفوی ایستاد و این آغاز دوستی دیرینه ی آنها بود...اولین بار که هرمیون را دید گرچه ابتدا از او خوشش نمی آمد ولی می دانست هرمیون دختر پاکی است که تا ابد در این پاکی می ماند و هیچ گاه حتی با هوش سرشاری که دارد به سمت سیاهی نخواهد رفت. بعد از چند دقیقه سکوت که در عین حال این سکوت پر از حرف بود هری با شادی گفت:"بچه ها تا کی به هم زل می زنیم...فکر کنم ناهار آماده هست...من که حسابی گرسنه ام.پس بریم."

هرسه به سمت آشپزخانه رفتند.....

سه روز با شادی گذشت تا اینکه سر و کله ی مک گوناگول پیدا شد. بعد از اینکه وارد شد با هری سلام کرد و گفت:"با تقاضایی که داشتیم تاریخ دادگاه تو به دو روز آینده موکول شد چون می دونم که می خوای تو عروسی بیل و فلور باشی...البته شاید عروسی ریموس و نیمفادورا هم با عروسی بیل و فلور انجام بشه."

مک گوناگول هری را کنار کشید و شروع به صحبت کرد تا کسی نشنود:"

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

- اما درباره ی دادگاه... خودم میام دنبالت. پس فردا صبح... فقط ازت می خوام آرام باشی. این اولین بارت نیست. موقعیت اونقدر ا هم راحت نیست... یادت باشه خیلی مخالف داری حتی تو وزارتخونه. با خونسردی برو جلو و تمام جریان رو به صورت واقعی و حقیقت تعریف کن. اما درباره ی سوروس چیزی نمی گی... فقط می گی یه مرد رو دیدم که نقاب زده بود و با پتونیا جنگید و پیروز شد و غیب شد. یادت باشه. اسم سوروس وسط نیاد. ضمنا اگر کسی از وزارتخونه خواست که باهات بحث کنه هیچی نگو. چون ممکنه تحریکت کنه و تو عصبانی بشی و اوضاع رو خراب کنی... فقط در دادگاه بحث کن و بعد خودم بر می گردونمت..."

- "راستی پروفیسور... من کی می تونم با پروفیسور دامبلدور دیدار کنم؟"

- "اگه قرار شد که تو رو ببینه خودش خبر می ده... مگه باهات کار داری؟"

- "من... درباره ی جاودانه سازها... یه سر نخ پیدا کردم"

- "باشه.. اگه دیدمش می گم تو رو ببینه"

- "ولی اون کجا می ره؟... شما اصلا خبر ندارین؟"

- "نه خودش هم چیزی نمی گه... عجیبه... من که سر از کار این مرد در نمی یارم... بگذریم... من دیگه باید برم... خیلی کار دارم... خدا حافظ"

فردای آن روز بالاخره هری آقای ویزلی را دید. بسیار آشفته به نظر می رسید. با بچه ها و خانم ویزلی سلام علیک کرد. هری از

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

آقای ویزلی پرسید:

- آقای ویزلی حتما سرتون شلوغه...همش کار وزارتخونه هست؟"
- "نه... کارهای فرقه هم زیاده...همینطور چند روزی هست که
دنبال جایی هستیم که بشه عروسی بیل و فلور رو اونجا برگزار
کنیم!!"

- "جایی رو پیدا کردید؟"

- "بله...یه باغ بزرگ و قشنگ که هرکس اون رو اجاره کنه می شه
راز دار خونه و از این نظر امنیت بالایی داره.اونقدر بزرگ هست
که بشه عروسی ریموس و نیمفادورا رو هم اونجا برگزار بشه...این
واقعا خوبه..."

بعد صدایش را بلندتر کرد و ادامه داد: "پس ۰ امروز دیگه عروسی
بیل و فلور....."
همه هورا کشیدند....

- "و عروسی ریموس با نیمفادورا....."

وبازهم همه هورا کشیدند.

بعد از خوردن شام آقای ویزلی روزنامه ای را در آورد و شروع به
خواندن روزنامه کرد... کمی آن را خواند و بد و بیراه کرد:
- "همش مزخرفه...آشغالا.دارن بدنامش می کنند...همش به خاطر
اینکه با وزارتخونه همکاری نمی کنه..."

هری که صحبتهای آقای ویزلی را شنید گفت: "چی شده؟"

آقای ویزلی من من کنان گفت: "اوه...هری چیزی
نشده...مزخرفه..."

هری که می فهمید دوباره اتفاقی افتاده پا فشاری کرد: "گفتم چی

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

شده؟"

- "هیچی... تو باید فکرت برای فردا آروم باشه. اصلا ترسی به خودت راه نده... اینا همش مزخرفه."
بعد روزنامه را به هری داد:

داولیش کشته شد...

داولیش آورور حرفه ای وزارتخونه در حین انجام ماموریت کشته شد.

آیا پاتر خائن به خاطر تلافی داولیش را به قتل رسانده؟ ما فراموش نکردیم که این داولیش بود که پاتر را لوداد. ما هنوز بار نداریم

که هری پاتر با این سن کم آدم کشته ایت... اما او بی خیال نیست راه چاره ای اندیشیده و طبق در خواستی که داشته دادگاهش به فردا موکول شده

آیا بازهم انتظار بخشش دارد؟ این در حالی است که معاون مدرسه مینروا مک گوناگول که احتمال دارد مدیر هم شود حمایت خود را از هری پاتر اعلام کرده و او را بی تقصیر خوانده...

البته شاید او بیراه نگوید و همه چیز به مرگ خواران برگردد. این در حالی است که هنوز ما جوابی برای قتل ورنون دورسلی پیدا نکردیم و مظنون اصلی آن پرونده هری پاتر است. او در حالیکه عصا بدست بالا

سر جسد ورنون دورسلی بوده توسط داولیش مرحوم دیده شده و

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

همه را.....

هری روزنامه را انداخت. لبخندی زد و گفت:

- "آقای ویزلی... من به شایعات دیلی پرافت عادت دارم. برای من کوچکترین اهمیتی نداره که اونا چی بگن... اما من واقعا برای داوولیش متاسفم. و ضمنا می دونم قتل اون رو مرگ خواران انجام دادند تا من رو بدنام کنند و روحیه ی من خراب بشه. اونا خواستند مردم پشتیبان من نباشند... وزارتخونه هم به خاطر اینکه من از شون حمایت نمی کنم با دیلی پرافت به این موضوع دامن می زنه... شاید نمی دونه این موضوع برای من اهمیتی نداره... البته راه خوبی هست تا ذهن مردم رو منحرف کنند. چون می دونن هنوز نتونستن در برابر مرگ خوارا کاری بکنند که مردم ضعیف بودن وزارتخونه رو فراموش کنند..."

هری بعد از صحبت با آقای ویزلی به طبقه ی بالا رفت. رون و هرمیون در اتاق تنها بودند. (هم می تونید منظور رو خوب بگیرید و هم بد) بعد از اینکه هری با آنها صحبت کرد و جریان داوولیش را تعریف کرد از او خواستند تا برای دادگاه فردا خونسرد باشد... هر سه خوابیدند. هری می دانست فردا مخالفان زیادی دارد و او باید با اعتماد به نفس پیش برود.....

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

هری پاتر و نبرد با پرواز مرگ

فصل هشتم – استقبال

-هری...!!!...هری....بلند شو...دیگه باید بری وزارتخونه
-اوه...رون...باشه...بابافهمیدم....بیدار شدم...ولم کن

هری بلند شد و به همراه رون به طبقه ی پایین رفت. تقریبا کسی آنجا نبود. فقط خانم و آقای ویزلی در آشپزخانه بودند. آقای ویزلی از روی صندلی بلند شد و با دیدن هری صبح به خیر گفت. هری هم جواب او را داد. و روی صندلی نشست و مشغول خوردن صبحانه شد.

-هری...اگه می تونی سریعتر...ساعت ۵/۷ هست و تو باید در ساعت ۹ تو جلسه باشی...هری بازهم می گم ما مدرک کافی داریم و تو نباید هل بشی..
-باشه...می دونم.

-مینروا هم الان میاد و ما سه تا با هم می ریم . اگه صبحانه ات تموم شد برو آماده شو...

هری به طبقه ی بالا رفت. به طرف اتاقش حرکت کرد و از کنار اتاق می گذشت..از کنار اتاقی می گذشت. ناگهان دستی او را به داخل اتاق می کشید. او تا خواست بجنبد خود را درون اتاق دید. یک لحظه به فکرش رسید که شاید مرگخواری باشد اما وقتی طرف طرف مقابل را دید خیالش راحت شد. او جینی بود.

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

-جینی!!!!!!منو ترسوندی!!!!!! یه مرگخوار هم این قدر سریع عمل نمی کنه...

-اوه... (جینی از تعریف هری سرخ شده بود) هری جیمز پاتر... چطور جرات می کنی من رو با یه مرگ خوار مقایسه کنی... (پوزخندی زد و ادامه داد) ولی خدایش ترسیدی...

-ترس هم داشت. به خصوص اگه طرفت ویرجینیا ویزلی باشه. حالا کاری داری؟... آخه می دونی که باید برم وزارتخونه عجله دارم... ضمنا مثلا قرار هست ما از هم جدا باشیم... اگه یه وقت ما رو تنهایی تو این اتاق ببینند چی فکر می کنند؟! !!

- می دونم... ولی هری باید برای آخرین بار بگم... نمی دونم چرا دلم شور می زنه و می ترسم اگه فرصت با هم بودن رو از هم بگیریم... دیگه نشه... دیگه نشه که با هم باشیم... در هر صورت جون ما دو تا در خطر... من حتی اگر در خطر بیشتری را متوجه خودم بینم حاضرم ارتباط قبلی رو با تو داشته باشم...

-جینی... من برات توضیح دادم... اگه ولدمورت تو رو بگیره می تونی به عنوان اسلحه ای براش در برابر من استفاده بشی....

-هری... من به همه چیز فکر کردم... اولاً من بدم از خودم دفاع کنم... ثانياً اگر چنین چیزی پیش اومد ازت می خوام به فکر میلیونها نفر باشی که از دست اسمشونبر در عذابن و بعد من رو... اول به هدفت فکر کن بعد به من... می دونم دارم چی می گم... تقدیر یه چیزه... اگر خدا بخواد ممکنه هر دوی ما در خطر بیفتیم... پس از من نخواه که همین فرصت کم رو از دست بدم...

-خوب... حق با تو هست... ولی...

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

-ولی بی ولی... حالا بهتره بری به کارت برسی
هری غر و لندی کرد و از اتاق بیرون رفت. به اتاق خودشان که
بازگشت هرمیون را دید که بیدار می شد.
-هری... من اونقدر فکر کردم که به نتیجه رسیدم...
می تونم بپرسم درباره ی چی به نتیجه رسیدی؟
-یه سرخ از گردن بند و اگر تونستی حدس بزنی اون چیه؟
-نمی دونم... اذیت نکن دیگه... بگو...
-اتفاقا اذیت نمی کنم... باید برگردی تا بعدا بگم...
-خیلی نامردی... شاید من رو بردن آزکابان... اون وقت چی؟
هرمیون خنده ای کرد و گفت: ما به تو احتیاجی نداریم... خودمون
می جنگیم.. ضمنا از بابت تو مطمئنم که بر می گردی... اصلا از
دادگاه نترس...
-هرمیون... ولی وقتی برگشتیم باید بگی... راستی جینی می خواد
که من و اون دوباره... می دونی که... اگر می شه باهش صحبت
کنی... شاید تونستی بی خیالش کنی...
هرمیون در این مورد قول داد که جینی رو راضی کند. هری
آماده شد و پایین رفت.
هری دوباره پایین رفت و این بار مک گوناگول هم به جمع اضافه
شده بود. با دیدن هری گفت: فکر کنم... طول دادی... اون بالا
چی کار کردی؟
-هیچی... بریم..
-بله... باید بریم چون دیگه داره دیر می شه. آقای ویزلی
این را گفت و بعد کمی پودر فلو از خانم ویزلی گرفت و در آتش

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

ریخت. آقای ویزلی پا درون آتش گذاشت و گفت: مغازه ی
آلاستور مودی....

هری تعجب کرد چون تا به یاد می آورد مودی مغازه
نداشت... ولی باید عجله می کرد... پودر را گرفت و همین را
گفت. در آخرین لحظه مک گوناگول را دید که به سمت آتش می
آمد... بعد از چند ثانیه که به طور عجیبی در هوا معلق بود روی
زمین فرود آمد. خود را درون شومینه مغازه تاریکی دید. بیرون
آمد و خود را تمیز کرد. سرش را بالا کرد. آقای ویزلی با مودی
صحبت می کرد. با آمدن هری مودی گفت: سلام
پاتر... بجنب... وقتی نداری... حتما موفق می شی... با کمک مینروا
نمی تونند تو رو محکوم کنند... هری سلام کرد. در همان لحظه
مک گوناگول ظاهر شد و با مودی سلام کرد و به هری گفت: هی
پسر یه تکونی به خودت بده... داره کم کم زیادی دیر می شه...
- ولی... این مغازه کجاست... چرا پروفیسور....

مودی حرف او را قطع کرد و گفت من به عنوان یه کار اگاه که
زیر نظر محفل کار می کنم اینجا نگهبانی می دم... وگرنه من کسی
نیستم که حوصله ی مغازه داری و سر و کله زدن با مردم را داشته
باشم... این مغازه همیشه تعطیله... چند نفر دیگه هم اینکار رو می
کنند...

مک گوناگول گفت: خوب حالا دیگه بریم... همین حالا... هری
جان خودت سوال نکن... سریع برو بیرون...
آنها بیرون آمدند. هری کمی آن طرف تر آن سوی خیابان با جه
تلفن را دید که در واقع راه ورودی وزارتخونه بود. همراه

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

مکگوناگول وارد باجه شد و چون جای بیشتری بود آقای ویزلی بیرون ایستاد تا ابتدا آن دو وارد شوند. وقتی وارد باجه شدند صدای همیشگی سرد و بی روح زنی مشخصات را پرسید.
-من... مینروامک گوناگول هستم و شخص هری پاتر را برای دادگاه به وزارتخونه آورده ام.

-لطفا عصای هری پاتر به جایگاه مخصوص تحویل دهید...
آنها به چند طبقه زیر زمین رفتند. و وارد وزارتخانه شدند. به محض باز شدن در که برای ورودشان بود تعدادی کار آگه به سمت آنها هجوم آوردند و ضمن محاصره عصایشان را به سمت هری نشانه رفتند. آن هنگام هری هم عصایش را در آورد. متوجه شد سر دسته ی کار آگاهان دولوروس امبریج است. و این آمادگیش را در صورت لازم برای اجرای طلسم بیشتر کرد.

مک گوناگول که عصایش را زودتر در آورده بود گفت:
-هی دولوروس... کاری نکن با یک حرکت همتون رو روی زمین بندازم... می دونی که من می تونم... (پوزخندی زد و ادامه داد)
ضمنا من یادت باشه یه قاتل حرفه ای همراهم هست. یه وقت طلسمهاش که خیلی خطرناکند به سمتون میاد و باید اون موقع...
آمبریج حرف مک گوناگول را قطع کرد و گفت:... آهای... یواشتر... مینروا فکر نکنم بتونی از پس ما بریای... ما فقط هری کو چولو رو می خوایم..... همه حالا!!!!!!!

بعد همه ی کار آگاهها دهانشان را باز کردند و تا طلسمی اجرا کنند... هری بلا فاصله خود را روی زمین انداخت ولی لحظه ای بعد متوجه شد این کار بیدلیل بوده چون تا آن موقع کار آگاهها

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

روی زمین بودند...همگی بدون عصا و در حالی که تقلا می کردند بلند شوند ولی درد پاها نمی گذاشت...همه ی عصاها جلوی پای مک گوناگول بود.

مک گوناگول در حالیکه عصبی و آشفته به نظر می رسید با لحن آرامی که اعتماد به نفس او را نشان می داد گفت گفت: اوه...حیفی...ولی حشون بود.هری که از قدرت خارق العاده ی استاد تغییر شکل پیر تعجب کرده بود با صدایی به خود آمد...صدای وزیر جادوگری...روفیوس اسکریمجور

-هی...مینروا...فکر نمی کنی زیادی تند رفتی...ولی کارت قابل تحسین بود.اما باید با وزارتخونه آرامتر رفتار کنی...

-روفیوس...اونا داشتن حمله می کردند...من باید از یه بی گناه یعنی هری دفاع می کردم...بهره به کار آگاههاست بگی با کسی بجنگن که شناسنش و البته لقمه ی بزرگتر از دهانشون نباشه...

-می دونم که زرنگی مینروا...ولی اگر بی گناهی این آقای پاتر مشخص نشه که احتمالا نمی شه باید بگم تو هم به عنوان هم دست به آزرکابان می ری.

روفیوس که انتظار چهره ای نگران از سوی پیرزن را داشت از حالت آرام او متعجب شد.

-خیلی مطمئنی.روفیوس!!!اگر هری بی گناه نبود با کمال میل همراه اون میام...ولی بعید می دونم که وزارتخونه در برابر جناح دامبلدور پیروز بشه.چون ما اگر اراده کنیم...می دونی که می تونیم وزارتخونه رو زیر و رو کنیم...پس بهره طرفت رو شناسی...دیگه با افرادی که طرف ما هستند در نیفت...توهم برو

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

وروی صندلیت تو جلسه بنشین...ملتفت شدی....
آقای ویزلی که تازه وارد شده بود گفت: هی...بسه...همه چیز تو
دادگاه مشخص می شه...۵دقیقه دیگه دادگاه شروع می
شه...بریم...

همانموقع وزیر رو به آقای ویزلی کرد و گفت: آرتور...عصای پاتر
رو بگیر.....

آقای ویزلی نگاههای مرددی با مک گوناگول رد و بدل کرد و
بالاخره این هری بود که او را نجات داد:

-جناب وزیر...با این وضعی که می بینم ترجیح می دم تا درب
دادگاه عصا رو تحویل ندم...

-به به...این هم جناب پاتر...هری پاتر...عصا رو تحویل بده!!!
اسکریمجور جمله ی آخر رو فریاد زده بود.

هری با لحنی قاطعانه که سرشار از اعتماد به نفس بود گفت: نه!!!تا
درب دادگاه عصا در دستم می مونه!!!ضمنا اگر صحبتتون رو به
جای فریاد زدن آرام هم بگید متوجه می شم...خداراشکر کر
نیستم...

همه از برخورد قاطعانه ی هری تعجب کردند. مک گوناگول هم
سریع به حمایت از هری گفت: آره...روفیوس...من هم با هری
موافقم...من تا به یاددارم نمی شد به وزارتخونه اعتماد کرد...

اسکریمجور با نا رضایتی راضی شد...با دو سه حرکت عصا
کاراگاهها را شفا بخشید. به اونها دستور داد تا در دادگاه حاضر
باشوند و مهمانها را زیر نظر بگیرند.هری و مک گوناگول به همراه
وزیر و آمبریج و مردی دیگر که از کار آگاهها بود وارد آسانسور

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

شدند. و تا طبقه ی دوم بالا رفتند. آن جا صدای بی روحی آمد:مقر ویزنگاموت و دادگاه محاکمه مجرمین خطرناک آنها به همان طبقه وارد شدند و رو به روی دری ایستادند.

-پاتر ...حالا عصات رو تحویل بده

-هری عصا رو به اسکریمجور تحویل داد و وارد شد.

او و مک گوناگول وارد شدند و کنار هم نشستند. حدود دو دقیقه بعد آقای ویزلی وارد شد و کنار آن دو نشست.افرادی چون روفیوس اسکریمجور /کینگزلی شکلبوت و دولوروس آمبریج...حتی آلاستور مودی و کرنیلیوس فاج حاضر بودند.

اما جوانکی هم کنار وزیر نشسته با موهای قرمز...جاه طلب و تا حدودی چاپلوس بزرگان وزارتخانه بود.جوانکی که نگاهش برای چند ثانیه در نگاه آرتور ویزلی گره خورد.جوانکی که از عاقبت خود ویا حتی چند ساعت آینده ی خود خود بی خبر بود..او

پرسی ویزلی بود.

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

هری پاتر و نبرد با پرواز مرگ

دادگاه – فصل نهم

-هری پاتر در جایگاه حاضر شود!!! صدای وزیر بود که هری را به جایگاه متهمین فرا می خواند. سپس با اشاره ای به پرسی فرمان شروع را صادر کرد.

سی به چشمان هری نگاه کرد. به نظر می رسید می داند هری بیگناه است. هری احساس کرد پرسی می خواهد از او عذرخواهی کند. نگاه پرسی سرشار از اظهار معذرت بود. به هر حال پرسی با لحنی قاطع شروع کرد:

-هری پاتر!!!!!! شما متهم و مظنون اصلی پرونده هستید و البته محکوم واقعی هم به نظر می رسید. شما متهم به قتل ورنون دورسلی در روز سی و یک ژوئیه هستید... آن هم با طلسم مرگ... اینکه چگونه موفق به انجام این طلسم شده اید بماند... اما فراموش نشود که در ضمن قتل آقای ورنون دورسلی - شوهر خاله تان - به ربودن پسرش دادلی دورسلی و همسر ورنون یعنی خاله ی شما - پتونیا ایوانز - متهم هستید... آن هم متهم ردیف اول... قبل از اینکه شروع به دفاع از خود کنید وزیر محترم جناب آقای روفیوس اسکریمجور صحبت می کند:

-بله... خوب... هری پاتر... اگر لقب پاتر قاتل رو دوست نداری باید به اتهامات جواب بدهی... مینروا مگ گوناگول از شما دفاع می کند. اما قبل از هر چیز شما باید از خود دفاع کنید و همه چیز را مو به مو تعریف کنید... اگر آزرکابان را نمی خواهی بهتر است

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

دفاع قانع کننده ای داشته باشی...

هری ابتدا احساس می کرد زبانش بند آمده است چون هرگز این طور مورد هجوم قرار نگرفته بود. می دانست من من کردن فایده ندارد پس شروع کرد:

-هوم....سلام.... ناگهان جمعیت زیر خنده زدند. البته به جز مگگوناگول و آرتور ویزلی و شاید آلاستور مودی.
-من فکر می کنم اگر خودتان سلام بلد نیستید دلیل بر این نیست که کسی رو برای سلام کردن استهزا کنید.

همه به اصطلاح کپ کردند به جز مک گوناگول که لبخند موزیانه ای بر لب داشت و با آن وزیر را بیشتر خشمگین می کرد.
-خوب...می دونین...من تا حالا این جوری مورد بازخواست قرار نگرفته بودم. چون از وقتی چشم باز کردم خودم رو مقابل ولدمورت (همه ی نفسها در سینه حبس شد.) دیدم. می تونستم پنهان بشم. براحتی مثل این چند روز...فکر نکنم برای پروفیسور دامبلدور کاری داشت. ولی وظیفه ی وجدانی و خداییم به من اجازه نمی داد...اجازه نمی داد چون باید از کسانی چون شما دفاع می کردم. من یازده ساله بودم که با ولدمورت جنگیدم...با همین دستای کوچکم...شاید خیلی از شماها تو یازده سالگی راست یا چپ بودن دستاتون رو تشخیص نمی دادید. دوازده ساله بودم که با اون سن معمایی رو با دوستانم حل کردم که صد سال خیی ها مثل شما از فکر کردن به اون می ترسیدید...من نه تنها اون رو حل کردم بلکه بازلیسک را کشتم. بازلیسکی که هیچکس حاضر نیست

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

جنازه اش را ببیند. ورجینیا ویزلی رو از همون تالار اسرار از دست شخص و لدمورت نجات دادم... زمانی که لاکهارت به اصطلاح شجاع شما تو عالم هیروت بود... سال سوم سیریوس بلکی رو نجات دادم که همه ی شما می خواستید اون رو بکشید و حالا باید همگی مدیون اون باشید. سیریوس بلک در راه حق کشته شد. سیریوس که فقط و فقط به خاطر حماقت وزارتخونه دوازده سال یه دردسر افتاد... و اون موش کوچولو رو که شماها قهرمان معرفی کردید یعنی پیتر پتی گرو به خاطر بدشانسی از دستم رفت. تازه اگر من می خواستم کارش رو می تونستم تموم کنم. اما من خواستم اون رو به این وزارتخونه ی لعنتی بدم. در هر صورت قهرمان شما پیتر پتی گرو باعث برگشت و لدمورت شد حالا هنوز مرگ خوار وفادار لرد سیاهه... اما سال چهارم چه شد؟... من با ۱۴ سال سن تونستم وارد تری ویزارد بشم و کاری کنم که انگلستان دو نماینده داشته باشه. با این که راضی نبودم شرکت کنم. شماها می دونید جام آتش فقط نامهای نیک رو بیرون می اندازه و این ثابت می کنه من حداقل یک شخص سیاه نیستم... به خاطر اقدامات امنیتی کم وزارتخونه که کسانی چون فاج و کراچ مسؤلش بودند مستقیم همراه سدریک بیچاره پیش و لدمورت و مرگ خوارش رفتیم. سدریک به همین راحتی مرد. فکر نکنم فرار و یا ایستادگی در برابر این همه مرگ خوار و به خصوص و لدمورت کار آسونی باشه... تازه اون موقع یه جسد همراه من بود... اونموقع که جریان احیای و لدمورت را تعریف کردم همین فاج من رو محکوم به دیوانگی کرد. اون دیوانه ساز لعنتی اش رو برد تا پسر مرگ خوار

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

کراچ رو بوسه بزنه و اون رو بکشه... تا تمام مدارک احیای ولدمرت بمیره. همون دیوانه سازهایی که لشکر ولدمورت رو قوتی دوباره دادن... (فاج از احساسی که اختلاطی بود از عصبانیت و خجالت می سوخت)... سال پنجم فریاد بیداری بخش من و پروفیسور دامبلدور رو بایه عجزه مثل دولوروس آمبریج جواب دادند. کسی که باعث شد خیلی چیزها بهم بریزه... شاید اگر ارتش دامبلدور رو تعطیل نکرده بود ما با تمام قوا به وزارتخونه میومدیم. جایی که مرگ خواران آزادانه جولان می دادند. اون موقع سیریوس زنده بود.

آمبریج دهانش را باز کرد تا بهری پرخاش کند اما هری ادامه داد: -خفه شو آمبریج!!!!!! (همه از چهره ی برافروخته ی هری و صحبتهایش مات و مبهوت بودند حتی مینروا مک گوناگول)... فهمیدی چی گفتم... خفه شو!!!!!! تو حرف نزن که دلم ازت حسابی پره... اما سال ششم این جناب وزیر به جای مبارزه با مرگ خوارا استنلی شاگرد شوفا اتوبویس رو می گیره. به جای مبارزه با مرگ خواران گیر می ده که من فرد برگزیده ام یا نه... آخه چه باشم چه نباشم به فرد برگزیده تبدیل شدم و نمی شه کاریش کرد. و ولدمورت دنبال من هست... در حالیکه پروفیسور دامبلدور این همه سختی کشیده بود همه اون رو به مخالفت با وزارتخونه که به اصطلاح خواستگاه حق بود محکوم کردند. ریتا اسکیترا!!!!!! تو..... ریتا اسکیترا من تا به یاد دارم در مورد من مزخرف می نوشته و تهدید می کنم اگر ازین جلسه هم این مزخرفات رو بسازه همونطور که تو داستان خیالیتون من ورنون رو

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

کشتم می کشمت ریتا اسکیتز!!!!!!...ضمنا ریتا به من قول داده بود که درباره ی من مزخرف ننویسه تا من رازش رو فاش نکنم ولی متاسفم .باید فاش بشه...بعدا....(ریتا با التماس چشمانش از هری تمنا می کرد.) اما حالا...چی...چرا وزارتخونه به خاطر این همه کارهای به اصطلاح حق طلبانه که نابودکننده ی جامعه ما هست مجازات نمی شه؟ چرا به خاطر دوستی بی تحقیق با لوسیوس مالفوی مجازات نمی شه؟! چرا برای آزاد کردن بی دلیل این همه مرگ خوار هفده سال پیش جواب پس نمیده و مورد باز خواست قرار نمی گیره؟!...اما...حالا...چون فقط من سر صحنه ی قتل حاضر بودم باید مظنون اصلی باشم.باید پاتر قاتل یا خائن لقب بگیرم...حالا این من کیه؟!این من همون هری پاتر که همه ی این کارهایی رو کرده که گفتم. همون هری پاتر ه که به خاطر اینکه گفت ولدمورت برگشته هزاران هزار بار با قلم وحشتناک این عجزه روی دستش نوشته؟!...لطفا به من بگید تا اینجا حق با پاتره خائن و قاتله یا وزارتخونه ی حق طلب؟

بعد از سخنرانی قاطعانه ی هری فضا در سکوتی فرو رفت که شکستن آن کار آسانی نبود.شاید در تاریخ این چنین اتفاقی نیفتاده بود که جلسه ی دادگاه ۳۰-۴۰ ثانیه در سکوت فرو رود.بالاخره وزیر بود که این سکوت پر معنا را شکست:

-خوب...سخنرانی جالبی بود...ولی در جامعه ای که داریم متاسفانه خوبی جوابی ندارد اما این بدی است که باید محکوم شود...هری پاتر...کسی منکر این نیست که شما تا روز ۳۱ ژوئیه بر گردن ما حق داشته اید...اما این هیچ چیزی رو تغییر نخواهد

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

داد... شما متهمید به قتل ورنون دورسلی و ربودن پتونیا ایوانز و دادلی دورسلی... این توضیحی که دادید هیچ کمکی به شما نمی کند... در اجرای قانون هیچگونه احساسی وجود ندارد و تمام اصول و ضوابط به منطق ختم می شود.

هری که عصبانیتش تا حدی فروکش کرده بود با آرامشی نسبی جواب داد:

- آیا این منطق هست که در عرض یک شب هری پاتر متحول و به یه قاتل جانی تبدیل شود؟

- شاید به نظر من و شما منطق نباشه اما هست... در جهان امروز خیلی ها یک شبه متحول می شن و شخصیت واقعی شون آشکار می شه... پس از شما می خوام بدون هیچ گونه درنگی بر سر اصل مطلب برید... اگر دفاعیه ای به از این ندارید متاسفانه به آزرکابان برده می شید... پس هرچه دارید رو کنید.

هری با آرامشی فزون تر گفت:

- باشه... من تمام جریان رو می گم... صبح از خواب بیدار شدم... من ۱۷ ساله بودم و حق جادو رو داشتم. فکر کردم کمی شوخی در آخرین روز همراهی خانواده ام بد نباشه... کاری کردم که تعادل اون سه نفر به هم بخوره و بیفتن و من هم بهشون بخندم... همین... فقط همین... ولی اتفاق عجیبی افتاد که حالا دیگه برام عجیب نیست... خاله پتونیا یه چوب جادو از تو لباسش در آورد....

ناگهان مهمه ای فضای دادگاه را پر کرد و هری قادر به ادامه ی

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

صحبت نبود. اعضای دادگاه به چهار قسمت تقسیم می شد: اولی محفلی ها بودند که جریان را می دانستند و به ظاهر آرامش داشتند... دوم تعدادی که هویت پتونیا را می دانستند و نگران به نظر می رسیدند... سوم افرادی که با بی توجهی می خندیدند. و البته چهارمین گروه که آن را تنها یک نفر تشکیل می داد: دولوروس آمبریج
بعد از حدود یک دقیقه اسکریمجور موفق به ساکت کردن افراد شد:

-خوب... ساکت... شما پاتر... ادامه بدید.

اسکریمجور هم بسیار نگران بود.

-بعد... پتونیا چند طلسم رو اجرا کرد.. اونقدر سریع این کار رو انجام داد که من قادر به کوچکترین حرکتی نبودم. اول خودش تعادلش رو بدست آورد و بعد من رو به ته سالن برد و با طناب جادویی بست و ... و بعد... خیلی ساده... عمو ورنون را کشت. با آوادواکداورا... واقعا عجیب بود. بعد دارک مارکش رو نشون من داد. و نکته ی دیگر این بود که به دادل می گفت که قرار هست دادلی جادوگر بزرگی بشه... اما مشخص بود که حالا دادلی جادو بلد نیست..... بعد گفت من مال لرد سیاهم... اون موقع بود که یه نقاب پوش داخل شد و ... اول کمی خاله پتونیا رو مسخره کرد و بعد شروع کردند به پرتاب طلسم به سمت هم... اون هم طلسمهای ذهنی... هر دو قوی بودند... بالاخره اون مرد نقاب پوش با طلسمی من رو آزاد کرد... شیرجه زدم برای چوب جادوم... پتونیا خواست رو من طلسمی رو اجرا کنه که همون موقع غریبه با اکسپلیارموس

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

چوب جادوی پتونیا رو ازش جدا کرد... من می خواستم طلسمی رو روی پتونیا اجرا کنم ولی نمی دونستم چی... به خاطر همین مکث کردم و باعث شد مرد من رو بازداره... بعد خاله پتونیا رو رها کرد... بعد با من اومد بالا و وسایلم رو جمع کردیم. خوب حتما پتونیا هم غیب شده البته همراه دادلی... وقتی اومدیم پایین اون غیب شده بود... من داوولیش رو دیدم... اون غریبه گفت غیب شو و جلوی پاتیل درزدار ظاهر شو... ولی وقتی ظاهر شدم خبری از اون نبود... دیگه بقیه اش به خودم ربط داره...

- آقای پاتر... سخنان شما می تونه درست باشه... اما شاید با توجه به اطلاعاتی که راجع به پتونیا داشته اید به ما دروغ می گید... ما هنوز به مدرک محکمتری احتیاج داریم.

بالاخره مک گوناگول بلند شد و شروع کرد:

- خوب رو فیوس... تا اینجا هنوز این امکان هست که هری مجرم باشه. اما حرکت آخر رو نمی تونی جواب بدی... ما شاهدی داریم که همه چیز رو توضیح می ده...

بعد بلند شد و در اتاق را باز کرد... پشت در زنی ایستاده بود. زن داخل شد و در کنار مک گوناگول ایستاد... زنی با موهای بور و البته لاغر اندام... به نظر میانسال بود و ظاهر جدی او هری را به یاد خود مک گوناگول می اندخت. مینروا ادامه داد:

- خانم مافلدا هاپکوک از اداره ی استفاده ی غیر مجاز از جادو... نیاز به توضیحی نیست و حتما او را می شناسید.

اسکریماتور که گیج شده بود سریعا گفت:

- می تونم پیرسم مافلدا چه ربطی به این جریان دارند؟

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

مافلدا این بار خودش توضیح داد:

-روفیوس...بهبتره خودم توضیح بدم..اون روز و همون ساعتی که اتفاقات افتاد گزارش رسید که یه نفر که اجازه ی جادو رو نداشته از سحر استفاده کرده...خوب کسانی که اجازه ی جادو ندارند به دو قشر تقسیم می شن...اول زیر هفده ساله ها و دوم تحریم شده ها.هری پاتر اون روز صبح هفده ساله بوده و صد در صد از لیست ما خارج شده بود.پس جادوی پاتر گزارش نمی شه...تو اون جمع فقط یه نفر بوده که اجازه ی استفاده از جادو رو نداشته و اون هم یه تحریم شده به نام پتونیا ایوانز بوده...به عنوان یک تحریم شده...ولی در گزارشاتی که به ما می رسه امکانی نیست که بفهمیم ساحر مورد نظر کی بوده...خوب اگر می فهمیدیم این همه مشکل پیش نمی اومد...

این بار نوبت دولوروس آمبریج بود که برخیزد:

-ولی شاید...شما گزارشی رو دریافت کردید که مربوط به مرد نقاب دار بوده باشه...

اسکریمجور این بار حرف حق را گفت:

-دولوروس لطف کن بنشین...توضیحات به طور کامل داده شده و حالا باید رای گیری بشه...همه توجه کنند.با توجه به اینکه حرفی باقی نمونده رای گیری برگزار می شه...مثل همیشه با عدالت قضاوت کنید و امید وارم تصمیم درست رو بگیرید...

مینروا قبل از اعلام رای گیری بلند شد و گفت:

-صبر کنید...من قبل از رای گیری می تونم بگم اگر هری به آزکابان بره یعنی سلطه ی جهانی و جاودانه ی ولدمورت و نابود

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

شدن امید همه ی جامعه ی جادوگری جهان...
مینروا که به نظر می رسید این دیالوگ رو قبلا آماده کرده باشد با
لبخندی که نشان از خشنودی او بود نشست.
اسکریمجر سریعا دستور نشستن استاد معجون پیر را داد و لحظه ی
سرنوشت ساز فرا رسید:

-حالا افرادی که به متهم پرونده هری پاتر رای می دهند و در
واقع او را بی گناه می دانند دستشون رو بالا ببرند.

ناگهان همه ی دستها بالا رفت به جز چند دست محدود مانند
دست دولوروس آمبریج و کرنیلوس فوج و تعدادی از
اطرافیانشان...اما نکته ی جالب بالارفتن دست مرد شیر سان یعنی
جناب وزیر بود...شاید می دانست با این حرکت می تواند عنوان
کند که هنوز حق را حمایت می می کند و یا بتواند اعتماد هری
را جلب کند گرچه این به نظر خودش هم غیر ممکن بود.این مرد
بلافاصله با لحنی نشان از خرسندی گفت:

-فکر کنم احتیاجی به انجام بخش دوم رای گیری نباشه و رای
گیری ویزنگاموت بیان دارنده ی آزادی هری پاتر هست...اما
نتاسفانه از همین جا اعلام می کنم زنگ هشدار دیگری برای
جامعه ی جادوگری به صدا در آمد و آن هم پیوستن تحریم شده
ای و شاید تحریم شده ها به سپاه مرگ خواران باشد.

هنوز صحبت وزیر به پایان نرسیده بود که صدای محکمی باز
شد و مردی که ظاهر نا آرام و آشفته ای داشت پرسى را صدا
زد...مانند کسی بود که از میدان جنگ بر می گشت...پرسى به کنار
در رفت و جعبه ای را از مرد گرفت که در پارچه ی سبز رنگی

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

هری پاتر و نبرد با پرواز مرگ

فصل دهم – قصر مالفوی

هری و هرمیون بهم زل زده بودند. نمی دانستند در آن مواقع چه باید کرد. پرسای ویزلی به همین راحتی کشته شده بود. آنها نمی دانستند باید پیش رون می ماندند یا نه؟! یا اصلا باید حرفی بزنند یا خیر؟! شاید بهتر بود رون را دلداری می دادند... در هر صورت زمانی که همه ی اعضای خاونداه ی ویزلی روی مبها ولو شده بودند و بدون به زبان آوردن کلمه ای به انگشتهای پایشان خیره شده بودند، هری و هرمیون صلاح دیدند که به طبقه ی بالا و اتاقشان بیایند گرچه آنها هم وقتی به اتاقشان آمدند کاری جز عمل ویزلیها را انجام نداند...

هری واقعا می ترسید... چه معلوم بسیاری دگر از شخصیتهای مهم و غیر مهم از مرگ خواران نباشند... در هر صورت دولوروس آمبریج نشان داد که آن القابی که به او می دادند بی مورد نبوده... برآستی که با عمل خبیثانه اش مهر صحتی بر گفته های هری در مورد وزارتخانه زد... با این کارش خود را به یکی از منفورترین شخصیتهای تاریخ هاگوارتز و کل جامعه ی جادوگری تبدیل کرد... بازهم نشان داد که وزارتخانه در انتخاب افراد حماقت آمیز رفتار کرده... و حالا مشخص شده بود هری هم نه قاتل است و نه خائن... ولی این نه ورنون را زنده می کرد و نه پرسای را... اشخاصی که هری از آنها خوشش نمی آمد اما هرگز به جزای

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

این چنینشان راضی نبود... و لدمورت با این کارهایش اراده ی هری را قوت بخشید...

هری نمی توانست از فکر پرسى بیرون بیاید... چگونه؟!... در مقابل دهها جادوگر زبده پرسى ویزلی نه تنها براحتی کشته شد بلکه قاتلش نیز به همین آسانی گریخت... با تمام این احوال زانوی غم در بغل گرفتن کاری بیهوده بود... شاید هر میون هم به همین فکر می کرد... هر دو با چشمانشان گفتند که از این سکوت لعنتی خسته شده اند... اول نوبت هری بود:

-هر میون... به نظر تو چی کار کنیم... من که گیج شدم.. مرگ خوارا همینطور دارن زیاد می شن... واقعا فکر می کردی اون وزغ پیر اینقدر کثیف باشه؟

-نمی دونم... هری واقعا داره اوضاع خیلی بد می شه... باید بجنبیم... تا وقتی که بقیه مشغول عزاداری هستند ما می تونیم یه کارهایی بکنیم...

هری حرف هر میون را قطع کرد و گفت: راستی... اون سر نخ که صبح می گفتی چی بود؟ درباره ی گردنبند؟

-اگه صبر کنی می خواستم همین رو بگم.. اون سر نخ... خیلی ساده هست... نمی دونم چرا تا الان به فکر ما نرسیده بود. من فکر نمی کنم بلک ها املاکی غیر از این کاخ داشته باشند چون همه ی اونا به سیریوس و بعدش تو رسیده... پس اگر ریگولاس گردنبند رو تو املاک خانوادگی گذاشته باشه فقط باید یه جایی همین جاها باشه و تنها کسی که خبر داره کریچر هست... اما من صبح پرسیدم ازش ولی به من جوابی نداد.. تازه چندتا فحش بد هم داد... در هر

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

صورت تو صاحبش هستی و حتما بهت جواب می ده پس تو ازش
پرس...

هری با سر تایید کرد و گفت: فکر خویبه... (بعد صدایش را نسبتا بلند
تر کرد) کریچر!!!!!!!

جن خرفت پیر سریعا حاضر شد. در حالیکه ابتدا زیر لب در حال
ناسزا گفتن به هری بود به آرامی جواب داد: بله قربان!!!
هری سوال کرد:

- کریچر تو ریگولاس رو یادت هست؟

- البته... اون خیلی خوب بود قربان...

- خوب.. آخرین بار که دیدیش چه حالی داشت؟

- اون.. اون خیلی افسرده و بیمار بود قربان...

- کاملا درسته... وقتی او مد چیزی رو پنهان نکرد یا به تو چیزی
نداد که پنهان کنی؟

- نه خیر قربان... من تمام مدت همراهیش کردم قربان... اون نه
چیزی قایم کرد و نه به من چیزی داد... فقط قربان دوری تو خونه
زد و بعد غیب شد... همین!!!

- مطمئنی؟

- بله آقا

- کریچر راستش رو بگو... اگر بفهمم دروغ می گی بد جور حالتو
می گیرما!!!

هری این بار فریاد زده بود. اما کریچر باز جواب داد:

- من راستش رو می گم قربان... عجب آدمی هست!!!

هری باز هم آماده ی زدن فریاد دیگری شد: که هرمیون سریعا

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

گفت:

-هری...اون نمی تونه دروغ بگه...اون جن خونگی تو هست و متعلق به تونه، هیچ جنی به صاحبش دروغ نمی گه!!!
هری که دوباره آروم شد با سر تایید کرد و به جن پیر اجازه ی رفتن داد..دوباره برای چند دقیقه سکوت حکمفرما شد.بالاخره هرمیون سکوت را شکست:

-هری...نمی دونم ولی احتمالا بلک ها خیلی ثروتمند بودن و عجیبه که فقط همین یه خونه رو داشته باشند، اما ما مطمئنیم که فقط همین یکی هست.پس شاید خونه ی دیگری داشته باشند و فروختند یا یه جور از دست دادند...یه چیز اینجوری...شاید اگر داشتند تا زمان ریگولاس متعلق به بلکها بوده و ریگولاس اون رو قایم کرده و بعد خونه فروخته شده...حالا جواب این سوال پیش کی هست؟

هری سریعاً گفت:اوه...بازهم کریچر....کریچر!!!!

کریچر بازهم حاضر شد و غرولندی کردک

-بله قربان باز چه مشکلی پیش اومده قربان؟

هرمیون سوال را از کریچر پرسید:

-تو به یاد نداری بلکها تا زمان نده بودن ریگولاس ونه ی دیگری داشته باشند؟

-من به یه خون لجنی کثیف جواب نمی دم

این بار بازهم هری فریاد زد:کریچر!!!!درست صحبت کن...هرمیون و رون و کل خانواده ی ویزلی ارباب تو هستند...پس هر کاری گفتند انجام بده و هر چیزی گفتند جواب

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

بده... شیر فهم شد؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-بله قربان..

-حالا جواب هرمیون رو بده و ضمنا معذرت خواهی کن!!!
هرمیون که از شدت عصبانیت هری عصبانی بود دوباره خواست از حقوق جنها دفاع کند اما این بار با نگاه خشمگین دوستش مواجه شد. بالاخره کریچر گفت:

-هی... معذرت می خوام، و درباره ی سوال جواب بله هست... اربابهای من خونه داشتند.

-کجا؟

-یه خونه ی بزرگ تو همین لندن..

-اون رو فروختند؟

-بله خانم...

-به چه کسی؟

-به... به عموی ارباب ریگولاس یعنی لسترنج بزرگ...

-هری فریاد زد:

-نه... نه!!!... لسترنج وای!!!! این امکان نداره!!!... و حالا کی داخل

اون خونه هست؟

-بعد از مرگ لسترنج بزرگ خونه به دخترشون رسید یعنی دختر

عموی ارباب ریگولاس قربان!!!

-بلا تریکس؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-نه قربان!!!... نارسیسا مالفوی!!!!

-و آیا این همون قصر معروف و بزرگ مالفوی ها نیست؟

-کاملا دسته قربان...

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

-ای وای... خوب تو می تونی بری....

هری و هرمیون در فکر بودند که در شرایطی آن چنان در هم و بر هم چه باید بکنند.

-هری!! به نظر تو واقعا یه حدس ارزشش رو داره که به قصر مالفوی بریم.

هری کمی مکث کرد و بعد با خوشحالی گفت:

-خوب... آره... ما یادمون رفته بود دیگه مالفوی ها اونجا نیستند و وزارتخونه اونجا رو در اختیار داره!!!

- می دونم ، ولی مطمئن باش بعیده که وزیر به این راحتی اجازه بده بریم داخل اون قصر...

-راست می گی، اگر بخوایم بریم داخل دو راه داریم اول اینکه پنهانی بریم و دو اینکه با هماهنگی وزارتخونه باشه که حتما در این صورت ما باید در مقابل وزارتخونه چیزی رو از دست بدیم مثلا بعضی اطلاعات رو به اسکریمجور بدیم... تازه اون موقع حتما نمی ذاره تنها بریم تو ...اون تشنه ی این هست که بیشتر اطلاعات داشته باشه!!!!

-درسته، حالا به این نتیجه می رسیم که اصلا وزارتخونه نباید مطلع بشه چون صد در صد با شنیدن این خبر مراقبت از اونجا بیشتر می شه...خب با این حساب ما باید زودتر دست به کار بشیم...راستی نمی خوای به پروفیسور دامبلدور درباره ی این مسئله صحبت کنی؟
-دوست دارم ولی متاسفانه نه من و نه پروفیسور مک گوناگول از اون خبری نداریم پس اگه پیداش نیست باید خودمون دست به

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

کار بشیم.

-هری، یادم رفته بود... روزی که تو اون رو دیدی درباره ی
گردنبند حرف زدید؟؟؟ اون اصلا می دونه گردنبند قلبی بوده؟
-حرفی که نزدیم... ضمنا هیچکس دیگه از این موضوع خبر نداره
که به اون بگه،،، منظورم اسنیپ یا مک گوناگول هست... قانونا نباید
خبری داشته باشه!!!

-هری یه فکری به ذهنم رسید، بیا تو این شرایط که همه مشغولند
خودمون دست به کار بشیم... مثلا همین امشب!!!
-فکر خوبی به ولی فکر من بهتره!!! حتما اونجا دو سه تا محافظ
هستند، اونها همه کار آگاههای وزارتخونه هستند صد در صد از اونا
چندتایی عضو محفلند. اگر یه بار محفلی ها اونجا باشند ما بدون
هیچ دردسری داخل بشیم... درسته؟

-هری... ولی ما چطور از وضع نگهبانی کاراگاهها اطلاع پیدا
کنیم؟ فکرش رو کردی؟
-یکی از محفلیها که بهش اعتماد داریم و ضمنا اون باید جزء
کاراگاههای وزارتخونه هم باشه...
-مثلا کی؟

-لوپین یا تانکس و یا حتی مودی... هر سه قابل اعتمادن!!!
-خوبه... ولی اونا به تو اجازه می دن؟
هری با لحن قاطعی بله گفت:

-آره... چرا که نه... اونا مجبورن به من اعتماد کنند... ضمنا لوپین و
تانکس مطمئنا اجازه می ده مشکل یکی مثل مودی هست که می
شه باهش کنار اومد... لوپین هم به عنوان پدر خوانده ایدیه سری

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

مسئولیتها رو قبول کنه و برای من کمک باشه. پس همین الان براش
نامه می نویسم!!!

پرو فسور لوپین عزیز

دوست دارم سریعتر شما رو ببینم. هرچه زودتر بهتره. اگر امروز باشه
خیلی عالیه... لطفا کسی

مطلع نشه و تنها بیایید... کار مهمی هست... امیدوارم فرصت باشید.

قربانتان هری

-هدویگک بیا اینجا... این رو با بیشترین سرعت ممکن به پروفیسور
لوپین برسون..

هدویگک این روزها کمتر نامه می برد به این دلیل خوشحال شد و
با چرخی که به دور سر هری زد تشکر خود را اعلام کرد.

هری و هرمیون هر دو شروع به مطالعه کتاب کردند، به نظر می
رسید ویزلیها از آن حالت رکود و بی تحرکی در آمده اند.. سر و
صدایی می آمد، اما رون بالا نیامد. کم کم سر و صداها بیشتر شد و
به نظر می رسید که تعداد بیشتری پایین هستند. احتمالاً بعضی
محفلیها آمده بودند. هری تصمیم گرفت پایین رود. هرمیون

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

-آره فردا من و الستور به همراه آرتور اونجاییم... فکر نکنم آرتور بتونه بیاد!!!

- این خوبه..یه گروه کاملا محفلی ولی اگر آقای ویزلی نیاد کی به جاش هست؟

-هر کس خودش بخواد فدر واقع تعیین کنه.

-خوب من باهش صحبت می کنم که یه محفلی رو معرفی کنه...

-می تونم بپرسم چرا به این موضوع تا این حد علاقه مندی؟

-خوب...راستش، من باید وارد قصر بشم...و ضمنا این نباید تا جایی که ممکنه به جایی درز کنه.

-تو؟؟؟؟ چرا؟؟؟؟ اونجا پر از چیزهای سیاه هست و اصلا دلیلت چیه؟

-آره من باد وارد بشم اما درباره ی دلیلش شرمنده ام...ماموریتیه که پروفیسور امبلدور به دوشم گذاشته و من هم قول دادم به کسی نگم.

تانکس با آوردن اسم مدیر سابق سری به زیر انداخت.

هری نگاهی به پروفیسور مک گوناگول انداخت که در حال دلداری دادن خانم ویزلی کرد.یک لحظه به فکرش رسید که قبلا حدس می زد خانم ویزلی با از دست دادن پسرش جیغ های بلندی بزند اما از مقاومت او شگفت زده شده بود.هری به صحبت با تانکس ادامه داد:

-به خاطر اطمینان شما پروفیسور مک گوناگول با من میاد...همینطور هرمیون و شاید رون.

هری رون را دید که یک دستش را در موهایش فرو برده بود و

هری پاتر و نبرد پرواز با مرگ

انگشت شست دیگری را می جوید. چیز دیگری که توجه هری را جلب می کرد صحبت کردن مرد غول پیکری مثل هاگرید با کوتوله ای مثل فیلت ویک بود... در یک لحظه هری به زور جلوی خنده اش را گرفت.

-اوه راستی تانکس... این موضوع به هیچ وجه نباید به گوش کسی برسه، فقط اون سه نگهبان که باید عضو محفل باشند و پروفیسور مک گوناگول که با من میاد... فقط همین چند نفر... اصلا دوست ندارم وزارتخونه یه چیزی بشنوه و دوباره گیر بده... راستی شما چه موقع اونجااید؟

-از فردا عصر ساعت ۶

هری اجازه مرخصی را از تانکس گرفت و با اشاره ای به مک گوناگول او را فراخواند. آن دو به طبقه بالا رفتند و بعد هرمیون هم اضافه شد.. هری تمام موضوع گردنبند را توضیح داد... می دانست مک گوناگول از تمام جریان را می داند. این از نامه اش مشخص بود. طبق گفته ی ساحره ی پیر از دامبلدور هنوز خبری نبود.

یک ساعت بعد هدویگ برگشت. نامه لوپین را آورده بود. لوپین نوشته بود نمی تواند آنها را ببیند البته تا فردا، هری سریع نامه ی دیگری نوشت و توضیح داد که دیگر نیازی به دیدارشان نیست. البته اینبار از لفظ ریموس استفاده کرد. هدویگ اینبار با ناله ای که نشان از اعتراضش بود راهی شد.

هری بی صبرانه منتظر فردا شب بود.....